

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228935**

UNIVERSAL  
LIBRARY



مَدْحًا لِلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ  
الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمَنَّانِ

درین ایام فوجت انجام

دیوان غزلیات تازه واقف سراب لندازم صوفی با صفا و باختره عینی

کرده اندر فوج دیوان در این ایام

عمیر از ساداتان غزلی

مغلا عمر سه پیازه

نفس سیران  
الیقین

نور در جبهت منج آمد در این ایام

که یکی از خدا عاشق سر باز بلند پرواز میر غلام حسین احمد

میرزا سردار بیگ قلندر نجی ثم حیدر آباد شیخی نظامی قدس سره است

در بلده حیدرآباد دکن

در این ایام



قَدَرَتِ الْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ  
الحمد لله والمنة

درین ایام فوجت انجام  
دیوان غریبکات تازه واقف سرابے اندازم صوفی با صفا و باختره اعنی

دیوان ز سادات غریب  
کرده اندر دج دیوان غریب  
ملا عمر سه پیازه  
کتاب در بزم غریب

بالتیقین  
که یکی از خدام عاشق سر باز بلند پرواز میر غلام حسین احمد و  
میرزا سردار بیگ قندنجی ثم حیدر آبادی شتی نظافتی سر اسامی

در بلده حیدرآباد دکن  
توسط مهندس دکن واقع گلدان



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

که هست واحد چون خالق بگیتا  
 ز دل بنوی زبان میدهد پیام خدا  
 که ز دست جمله منی و توئی وارض و سما  
 وجود آدم و تقسیم علم الاسما  
 ز نورست هنوز وجود کل اشیا  
 بنهاده پیش خود آئینه آدم و حوآ  
 بهر کجا نگر م روی تست جلوه نما  
 جمال مستتر خوشتن بهر اشیا  
 که حیرت آده بگرفت دست آدم را  
 بلند و پست یار و همین نهان پیدا

که نم شروع من این نامه را بنام خدا  
 چون کاروان نفخت رسد ز غیب هر دم  
 بنام واحد کثرت نما علیم و تدبیر  
 شهود ذات تو آده گواه هر یک شی  
 فروغ حسن رخت شد عیان بهر ذره  
 چون خواست شاهد معنی جمال جلوه نما  
 قاینماست تو لو افتم وجهه الله  
 عروس پرده نشین خوچ است تا جلوه ده  
 ز غیب سوی شهادت براندم کعب عشق  
 همه توئی و ز توجه اشکار شدند

چه خیر و شر و چه نفع و ضرر چه نقص و کمال  
 چه سوز عشق ز لینجا چه عفت مریم  
 چه تلخکامی لیلی چه شورش مجنون  
 چه احترام خطاب و چه احتقار عتاب  
 چه صوت بطا و قانون چه ز غنون بسرود  
 چه نقشهای بدیع سپهر زنگاری  
 چه اسنم رسم بطون ظهور و غیب و شهود  
 تویی که جوهر اصلی و جمله اغراضند  
 شهید عشق تو گردید زنده جاوید  
 بروی ذات بر افکنند پرده اسماء  
 یکی به بین و یکی گوئی از همه کس  
 بسین بسوی خطاب بر راه وحدت پوی  
 جابجایش تویی کبرش این لباس تویی  
 سفیر منزل خود کن بیا بعالم قدس  
 ز روزن دل خود بین جمال آن مهر و  
 سبح اندیشیچ تو وان من شے  
 جمال یاروم است و پوشش دار ایندم

چه نخل وجود چه علم و عمل چه زهد و ریا  
 چه حسن یوسف مصری چه معجز عیسی  
 چه درد خاطر و امل چه طلعت عذرا  
 چه احتشام صواب و چه افتقار خطا  
 چه خش طیر و جاد و نبات و گل اشیا  
 چه طلبهای غریب ریاض نه خضر ا  
 چه وصل و فصل و معانی و حرف صوت و  
 تویی که بود حقیقی و جمله هست نما  
 می وصال تو هر دم کشد بجام هست  
 عیان شده است مسما بشکل شاه و  
 که نیست در همه اشیا مگر ظهور خدا  
 چه وقعت است اضافات اعتباری  
 ز خود فنا چو شوئی بر شوی با وج هست  
 بکشن دل تو جلوه گر گل رعنا  
 و درون است سیجا به نفس گویا  
 چه جن و انس و ملک هر چه هست صبح و  
 زرد بانم ایندم شوی بیام خدا

زصاف و دروچه آرمی سخن لبرستی	لبکش زمیکده دل عمر حریق صفا
در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین	
<p>در حمد ذات کبریا الحمد آمد ابتدا اندر کتبه پاشیر احمد می بودی اگر سبع المثانی شد عطا هم داده قرآن عظیم اندر تبحی چارده صا داده بی ریب و شک میدان الم کتاب لاریب فیه آیه خطاب مطلق مقید شان تو جاریست این پیغام حرف تقطع رفرا و دان جمله قرآن شرح ا ن و العلم در کار شد مایسترون در بار شد طه و یس نام تو انا فتحا کام تو هم سلطان جمله انبیا در یتیم بی بهسا ای اول و آخر نما ای باطن و ظاهری نما در عزوت الو قنای من بر دم فد الکین ایم نهان در هر نفس هر دم مجال ما هست بهر تماشا و مبدم جلوه نمایم از عدم</p>	<p>نازل شده قرآن زحق بر لوح قلب مصطفی منوخ گشتی همه در منزل قرآن ما کس انداز از انبیا خلق عظیم مصطفی گشته هلال بدر الدجی هم قرص با شمس در ذالک سری نهان کفیتم آنرا بر ملا یا عاشق و معشوق عشق یا جبریل ایچو ده پاره شرح حرف یک این مژ کرده مر گنجی خفی اظهار شد رمز سیت شکل نس کشا قرآن زحق پیغام تو ای اول و آخر نما لولاک بر ذات گواه آیه خطاب کبریا آمد با استقبال تو با مرجال انبیا غافل نمی دانی مگر نفسیر سر لن ثنا چنگل بزنی بوالهوس هر دم باشو چو شم ز دریا می قدم از عرش تا تحت الش</p>

هر دم رسد پیغام حق بامر جاگردان و رق  
 هر ذره ذره عرش ان بین استوای حق بران  
 وسطی صلوة عاشقان دایم جلال بی نشان  
 یوسف شده در چاه و تن مانده غریب دیوان  
 ابھیاست این سخن از بحر علم من لدن  
 یک شایه است مشهود کل عرشیداند و در گل  
 در صورت آدم منم هم مقتدا بر منم  
 عنقاسی قات مغربم از عرش و کرسی بر منم  
 فیضان سلطان عیسی بر حال و قالم هر نفس  
 هر دم که می آید مرا فرحت رسد هر سوی را  
 در خلوت جانم توئی پیدا و پنهانم توئی  
 گفتیم سر حق دلی این رمز کم و اند کسی  
 در عنصر جان و دم هر چار یار است ای صنم  
 هر چار یار با صفا در جان و دل و اویم جا  
 صدیق اکبر جان ما عادل عمر ایمان ما  
 در دل مقام حید است از عقل کل او برتر است  
 خواص ریای قدم سر و فرج و دستلم

از بود بخوان هر دم سبق این است لیر انما  
 ز ابد چه اند سران رحمان علی العرش استوی  
 که کفر نه ایمان بران گوید است خود بل  
 دستت بن و جمل عشق هر دم مبر جان یا  
 اندر ضمیر عاشقان پر کرده حق امر را  
 پیداست در هر جزو کل خفاش محبوب از تقا  
 آن ساقی کوثر منم خدا و موانبت انا  
 جبریل حاضر بر دم دارم جلال کبر یا  
 بنیم هر جا و درس ان قافله سالار را  
 گم گشت هشتم اندرین یکدم شریا تا اثری  
 هر ذره شد قائم بتو ای آفتاب بایضا  
 فهمد چو این را ناکسی الا بوحث آشنا  
 بر هر چارش هر نفس سازم روان و فدا  
 صد جان ما هر دم فدا بر چار یاران مقتدا  
 نور بصیر عثمان ما روحم فدای مرتضی  
 ساقی خوض کوثر است سلطان جمله اولیا  
 در باب باطن زد و علم گشته امم را رهنما

آن نور دیده مصطفی آن در درج کسب بریا  
 یکجور عه از جام بقا از لطف و احسان کن عطا  
 برگشته ایم در کویتو مستقیم بر روی تو  
 نه چار امام با صفا صرف نقد مصطفی  
 آن خاندان هر چهار آرایش وی نگار  
 سیریدی سردار جان نور محمد شد عیان  
 هر موی من گردد زبان کی می تواند مصطفی آن

آن گشته زهر و غاوان خسته تیر خفا  
 وارم بذات التجا ای شیر دشت کربلا  
 دل بسته گیسوی تو بهر خدا بنالعت  
 بر آن سراج استی جان عمر با دا خدا  
 تسکین قلب بقیر از چشتیان بهما  
 دیدم که می حتم نهان شاهست در دل گدا  
 آن بجزوات بی کنار بر ترزاد رکات ما

بس ای عمر تو هوش کن بر دم شراب نوش کن  
 در خم وحدت جوش کن غوطه ز زمان صبح و شب

شان خدای نما کیست بجز اولیا  
 نیست از این خاکدان آمده از لامکان  
 مست ندای است جام خودی را شکست  
 جلوه شان آن زمان بد که نبوده جهان  
 اگر دهمین مرد دین حق شده با و قرین  
 باطن مردان حق معدن الهام حق  
 مقصد صدق مقام عند ملک در قیام  
 نیست ز عالم جدا کس نشناسد و را

باطن ظاهر نما کیست بجز اولیا  
 معنی صورت نما کیست بجز اولیا  
 حامل بار ملی کیست بجز اولیا  
 اول آخر نما کیست بجز اولیا  
 شه بلباس گدا کیست بجز اولیا  
 بحر بقطره نما کیست بجز اولیا  
 پهلوی آن مه لقا کیست بجز اولیا  
 تحت قبای خدا کیست بجز اولیا

<p>ساکن عرش برین آمده همان درین          رهبر راه خدا تا بن خمیر الورا          خدمت بے مدعا طاعت بے آرزو          شاه ولایت علی شهر نبی در علی          پادشاه بجز در آدم خاک کی نگر تو          العلماء گفت این سید سالار دین</p>	<p>واقف سر خدا کیست بجز اولیا          زینت ارض و سما کیست بجز اولیا          در حرم کبریا کیست بجز اولیا          شان علی بل اتی کیست بجز اولیا          سرور هر دو سرا کیست بجز اولیا          رتبه کالانبا کیست بجز اولیا</p>
<p>سر مه بجو ای سر دیده باید دل          دیده باطن کشا کیست بجز اولیا</p>	
<p>در د دارم در د دارم لا و ا          انتظارم انتظارم انتظار          گوهر گم کرده ام در خاکدان          سوز دلدارم نیاید در بیان          ای دل از خون منبوی اموز شو          گلشن دنیا شده بر ما مقرر          ای درینا گل بر دنیا ند زین          بود جاری از لبش آب حیات          آن شه سرد فقر مردان دین</p>	<p>داروی در دم چه باشد مه تقا          که نماید چهره بد را دلچی          آن کجا یا بجم کجا یا بجم کجا          با که گویم با که گویم ای خدا          در نظر ناید گل خوش روی ما          چون نه بنیم روی آن پیر پدای          شد گل من در زمین یار بستای          مقتدای عصر مقبول خدا          پشیمان شرع دین مصطفی</p>

آسمان اتقا هم بریقین  
 در جهاد نفس آن مرد دلیر  
 در جهاد اکبر او بود حی مدام  
 تارک الدنیا و مافیها ز دل  
 از می وحدت کشیده خم نجسم  
 با جنید و یازید و با عیاض  
 بر سر و در نفس منصور و اار  
 با توکل با قناعت با دستار  
 جان فدای بود بر آل رسول  
 کاشته تخم محبت در ضمیر  
 آن دور یحان بود نور جان و دل  
 معدن اسرار باطن میرزا  
 نایبش مندر نشین سردار بیگ  
 چشمه حیوان ز حافظ جوش زد  
 وصف آن سردار سالار زمان  
 پر تو مهر حقیقی جلوه گر

افتخار حشمتیان قطب هدی  
 بود ساغر گیر خرم مرتضی  
 چون رحمت کم شینید از مصطفی  
 بود ادهم وار با صدق و صفا  
 ذوق شوق عشق او بے انتہا  
 ہم مقامش قرب ذات کبریا  
 از بن هر مو انا الحق زد صدا  
 مشرب او بود تسلیم و رضا  
 عاشق ردی محمد مصطفی  
 میوه اش آمد علی مرتضی  
 دمسدم از جان و دل بودی فدا  
 قطب عالم مخزن جود و سخا  
 سید حافظ محمد مقتدا  
 شد دکن زنده سر اسر ببری  
 که درین دفتر بکنجد یار ما  
 زو منور هم زمین و هم سما

پس عمر خاموش حاجت شد روا

که تاب هجر ندارد و دلم شد هست کباب  
 بمخل آتوی ساقی قح بد ز شراب  
 ز عارض تو خجالت گرفت زنگ گلاب  
 خضر نچورد و سکندر ندید گشت خراب  
 که بی عصای نگاه توره بر م بصواب  
 شکار کس نشود دارد آشیانه بر آب  
 ز میم تاج محمد شد ای الوال باب  
 ز میم کشور معنی عطا شد از و تاب  
 به نیم قطره شود کار خاکیان سیراب  
 ز میم مالک ملکی شده به بستر خواب  
 گرفت ملک دلم سر سبز بر طناب  
 معین دین نبی شاه هند یافت خطاب  
 جهان شوکت و عظمت پناه هر قطاب  
 جهان کشور تقدیس قطب دین قطاب  
 که شیخ و شایب اهل هند و سیراب  
 نظام ملت والدین که بود فاتح باب

ز هجر سوختم ای مه ز روح بر آرزقاب  
 ز هجر سوختم ای نازنین سر روان  
 ز کیسوی تو ققاده پر شک مشک ختن  
 ز سعی نجت نه بر بشود که آب بفت  
 ز جام نرگس مست تو بنجو دم نه چنان  
 ز مغز لبست بر و از دمبدم غفتا  
 ز میم احمد احد شد جدا ولی یک بود  
 ز میم مالک ملک شهود زیر نگین  
 ز میم قطره افتد اگر ساغر دهر  
 ز میم خانه معمور به آدم ساخت  
 چو شاه عشق زده خیمه عقل شد مغزول  
 چو شاهباز ولایت بهند روی نمود  
 شدی خلیفه اعظم ز نصرت غیبی  
 خلیفه ساخته مسند کشین خواه بزرگ  
 سپهر گنج ولایت بشیخ گنج شکر  
 خطاب و محبوب حق ز عالم قدس

چو گشت جلوه گر آن شاه دین حبیب آل  
 ز تاب چهره محبوب آفتاب عمل  
 بضیه و حامی دین رسول قطب هدی  
 نصیه کشور دنیا و دین پسران زمان  
 سراج مسجد اول بل سراج دین نبی  
 زبان بوصف کشایم ز خواجۀ راجن  
 چو تافت نور محمد چو آفتاب فلک  
 شه دو کون سلیمان چو بر سر نشیست  
 چو آفتاب بر آمد ز پشت بر سر بند  
 حفظ دین محمد علی خیرا باد  
 ز پشت یافته حافظ علی محمد گنج  
 که کس ندید و نه بیند که سرو باغ بهشت  
 اگر ز هستی خود دارهی یقین دانے  
 پیاله سازد دل خم او پرست زل  
 چو آفتاب جهان تاب میرزای دکن  
 پشت پازوه دارین را باستغنا  
 بطالبان خدا داد علم سر بطون

بنور اوست منور ز ماهی تا مهتاب  
 باسمان چهارم برخ کشید نقاب  
 سپهر محمد و شرف قطب مشتری جلیاب  
 کمال دین ز ستش کشید جام شراب  
 که بود از صدن صدر شیخ گوهریاب  
 که داد سر آبی بچمن از هر باب  
 گرفت ملک زمین را چو ششعه مهتاب  
 مطیع او شده دیو و پری طیور و دواب  
 بنور اوست منور چه هند چه پنجاب  
 که بست عصمت پاکش بغارش جلیاب  
 ز هند تا بدکن فیض اوست چون مهتاب  
 ز هند رسته و خورده ز جوی حیوان آب  
 بیک نظر بر مانند ترا از این گرواب  
 که دمبدم بچشانند ز حوض کوثر آب  
 چو رخ نمود بعالم شده است فتح الباب  
 ز این و آن شده فارغ ز هر دو در و جاب  
 بیا ز پرده هستی به بین که اوست کتاب

<p>یکی رسیدد که زود پازده برکاب زند ز مشرق جان سر بشیل او بشتاب عطا بلوح دلم زد دست علم حرف و کتاب که نیت دیده ترا کی روی براه صواب نسفته گوهر اوصاف جمله ارباب ز روی اوست همه شوکت جهان خراب که نور هر دو یکی دان بیا براه صواب</p>	<p>طیبت شمس ازل تا ابد بشکل دگر چو آفتاب بغرب رود بجایش زود بفرودت شان چیت اهل ایشیت مشو تو منکر مهر حقیقی اسی محبوب نگیر حرف که گفتم بقدر طاقت خود امیر سید باسط علی بسند اوست چو شمس گشت ز چشم نهان بجایش شمع</p>
--	---

علو رتبه تو اسی عمر گذشت ز عرش  
بر و بسایه سالار قافله بشتاب

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محبوب رب العالمین  
صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین

<p>هر دو عالم بروی او شهید است منظر نور او جمیع اشیا است شوره و غوغای عشق او هر جا است کنج مخفی عیان نگر اینجا است فایض فیض او جمیع اشیا است ابر کی مانع ظهور ضیا است</p>	<p>سراسر ذات حق پیدا است شمس حق است نخل اوست در کو عشق معشوق و عاشق اوست همه اول و آخر و ظهور و بطون عقل کل نفس کل طبیعت کل هست نورش بری ز عالم قید</p>
---	---

هست برزخ میان ذات و صفات  
 چون مبعراج دل شد اوزد و کون  
 نی در آن تحت و فوق بعین و سیاه  
 ذات بد محض لارب لا عبد  
 جمله او هست اوست در جمله  
 فیه ما فیه کل بکل شد درج  
 این چسب راغ از نفخت فیه فروز  
 برزخ اوست شاهد و مشهود  
 من رانی نقد رانی الحق +  
 بروم میکند نزل سخن  
 نقطه وحدت و حرف و احدیت  
 لفظ و ان عالم مثال یقین  
 این مراتب مگر بحس بطون  
 خوان از قرآن و مجمع البحرین  
 شور و شیرین روان شد ندیم  
 واجب و ممکن اند و دریا  
 برزخ است اندرین موجود و

نور احمد که برزخ کبر است  
 بقامی که جای ما اوحی است  
 بی مقامی نه شش جهت همه است  
 نے خبر نے اثر نظر شیدا است  
 این معما ز فهم و ہم سواست  
 معنی در حرف حرف در معنی است  
 عالم امر و خلق بے سرو پا است  
 عین در عین وجه وجه بقا است  
 گوش کن این حدیث است گوا است  
 و بدم فیض او رواست بر جا است  
 کلمه روح سوی تن القا است  
 سخنش راز او لب گویا است  
 حسن ظاہر از و ترانه سرا است  
 ظاہر و باطن تو دو دریا است  
 هر دو دریا که در جهان شما است  
 ممتنع برزخ است روزه را است  
 و بدم هر دو را وجود بقا است

ماضی مرده نزا دستقبل  
 رمز کردم ببرزخ اسلم  
 هو عاشق و پند معشوق  
 شاه عشقش گرفت تخت و لم  
 هستی خویش را چو دانستی  
 نیست احمد جدا ذات احد  
 کوه تکمین حضرت صدیق  
 توجیه دانی که بصیت عین  
 میم مریم صفت کنار من است  
 رر بوده دلم بر رفت او  
 کان حلم و حیاست ذوی النورین  
 عشق سه حرف مشکل است این را  
 هست سه عین علی عمر عثمان  
 عاشق صادق رسول خدا  
 هست صهبائے خم عشق نبی  
 کرد ایشان ملک و مال و منال  
 هست گوین عالم اصغر

حال برزخ مراد کل اینجا است  
 قاب تو سین بن ابرو با است  
 عشق برزخ دم تو جام بقا است  
 عشق دریا دلم چو قطره فنا است  
 چشم بکشا که ذره ذره خداست  
 بنگری یک چو دیده دنیا است  
 صادق اول رسول خداست  
 عین در علم او جمیع اشیا است  
 عیسی مهد تن از و گویا است  
 عدل فاروق تا بحث بر پا است  
 گنج عرفان علی شیر خداست  
 که بجز عشق ایزدی همه لاست  
 عدل و عرفان و عشق هر سه راست  
 ق صدیق خود بصدق گواست  
 بخود از بادیه ولای خداست  
 گفت کافی با رسول خداست  
 شاه لولا که برزخ کبر است

<p>چار جوش بهان بید ماست  چار عنصر ز جان و دل پیداست  نامی خود از درون او گوید  آوست سازی کل قصور شماست</p>	<p>حوض کوثر عیان بحشم من است  چار ارکان دین یارانش  نی بود خالی از نداد صدا  ختم کن این کلام جان عمر</p>
<p>در نعت کامل اچما و الایمان سیدنا حضرت  امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی الله عن</p>	
<p>پر تو حق ظهور نور خداست  ز قد و مش بعز و ناز بیاست  کان سخن گوئی علم الاسماست  حسن باطن بد نور فضل خداست  آنچه در لوح بود بی کم و کاست  دل او غیب دان سر خداست  چشم کبشا که فیض او هر جاست  آسمان هدی و کان عطاست  صحن تمجید و آستان علاست  گوش شنو از بان از و گوید  جفت با او دو گوهر مکتباست</p>	<p>آن خلیفه که کان علم و جیاست  رفت عرش کرسی و افلاک  فضل زردان خلیفه شالمش  مصطفی گفت یوسف ثانی  جمع قرآن بان طریق نمود  لوح محفوظ داشت پیش نظر  دست جودش فروز ابر مطیر  مخزن فیض و منبع ایقان  منبر فضل و مسجد تقدیس  نور در جان و دل درون بصر  مشرق و مغرب از رخس تابان</p>

<p>سرور انبیا چنان فرمود      بهم مابود بغیب و حضور      آسمان آستان و دریا دل      کس چه اند چه بود ذی النورین      در حضورش ملک شدی بادب      ای عمر بس قلم بجان لرزید      بیشه کیسر قلم شود نتوان      ده و دو سال و نیز روزی چند</p>	<p>کانهیم بخت لما وی است      مثل روح و تن بهم کجا است      فرقدان اجشام و چرخ و فای      راز دار رسول و پیر پدی است      ادب ایمان ادب قبول خداست      بدحت او برودن ز دفتر با است      که نویسد کی که از صد با است      شد خلیفه بحق فرشته گواه است</p>
<p>رفت زین دار لا مکان بگزید      جام باقی حشید باطله است</p>	
<p>و میدم از همه ذرات پیر و از بها است      یار و آئینه کون هویدا هر جا است      جلوه گر حسن و آئینه دل روی شما است      چه کشاید نگه آنکس که نظر سوی علا است      فکر زاهد کجا و عده فرو از کجا است      بیخ و از خود شده ام یار من جلوه شما است      عقل و ادراک خرد و هم من ماز کجا است</p>	<p>چشم کلبشای حق جلوه گر از ارض سما است      دیده باید که ببیند رخ جانان هر سو      صاف کن لوح دل از زنگ سواد هم      فرق ز ناظر و منظور نه باید کردن      ذوق دیدار کجا وصل بان یار کجا      ساقی روزازل و ادوی از ساعه عشق      شربت وصل حشیدیم ز ابروی صنم</p>

بر دول و دین ما آن حسس نم بر نهار  
 اهووی دشت ختن بود ریده ز من  
 در طلب یار شد عمر گرانمایه صرف  
 عشق شده جلوه گر بهر تماشای خود  
 جوشش بحر قدم موج زند و مبدم  
 سرزده از بحر نور آمد و خود در ظهور  
 قافله جان رسید یوست کنعان رسد  
 هر نفس از ذات اوست این همه یا ست  
 در همه کن مکان نیست بحر اوعیان  
 هستی عالم پیکت ته بهر دم جدید  
 کرد و دم حبت جو بهر طرف و کو بکو  
 در دو در مان ناظا هر و پنهان ما  
 قطره بدر یا شده گو بهر مکتیا شده  
 چون و فی انفسکم گفت فلا تبصرون

برق تبسم نمود و خاطر م آرام یافت  
 کرد شکارش دلم در وطنم رام یافت  
 چون ز طلب باز ماند روی دلارام یافت  
 خود بطهور آمده خلق جهان نام یافت  
 چشمه آب بقا خضر از ان جام یافت  
 جلوه نموده بطور موسی جان کلام یافت  
 تخنه بیارید دل ز فلکش با م یافت  
 هستی این جمله دست است بشیر نام یافت  
 اوست بهر شی عیان جمله از و نام یافت  
 کرد تقاضا شدید عمر با انجام یافت  
 کیست عیان غیر او این لم الهام یافت  
 حافظ و در بان ماول ز تو آرام یافت  
 لود لود لالا شده در و صدق نام یافت  
 شخص و رین آینه عکس خودش نام یافت

شاه مخفی عمر یافت کنون در لصب  
 کرد چو از خود سفر شاه کلفام یافت

دلم کنجینه امه اریار است

روح ما طلع انوار یار است

بیابنگر بر ویم حسن جانان  
 بمنزل گاه دل از غیب هر دم  
 تم ملک سببا بقتیر نسیم  
 هر دم مید پنیام بد  
 بیاران جنبش در بازار هستی  
 حواس ظاهری ده در عوض گیر  
 خریدار است خود هم خود فروشد  
 برای سوز دل کز عشق هر دم  
 چو گردی طفل چشم تو بدر گاه  
 حیات زاهدان بر وعده فردا  
 شو و ظاهر هر کسوت که خواه  
 عیان خود گشت در مرات آدم  
 جمال او عیان بینم هر سو  
 دو کان حسن بکشاد دست یوسف  
 بجان بازیست هر دم عشق باز

ز ذوات کبریا هر دم شایسته  
 نفخت فییه روحی کاروانست  
 سلیمان روح قدسی شهریار است  
 بمان ملک سبب باشد انتظار است  
 متاعم را خریداران نگار است  
 حواس باطنی کان بس عیار است  
 همیشه عشق را این کار و بار است  
 گواه آن دو چشم اشک بار است  
 بچو شد بجز دل کان بی کنار است  
 هلاک عاشقان در انتظار است  
 از آن عاشق هر دم بقیر است  
 بخلوت خانه دل شهریار است  
 هر سو جلوه رخسار یار است  
 خریداران یوسف ان دیار است  
 بسردا دن مهیا سرور است

بیاور نقد جان را ای سمرزود  
 به نقد جان بهای گلغذار است

ساهاشتم بر ایصال آن دلدار است  
 هر زمان از غیب می آید پیام مو به مو  
 نقشهای العجب نقاش آورد از بطون  
 زان گل کز بوی او شد آدم و حوا پدید  
 دیده پیداکن به بین گشته بهر ذره عیان  
 چند باشی در حجاب ظلمت ما و منی  
 گر تو خواهی اقیان این سیر خود بردار کام  
 خاک پا در دیده کش گر بایت کحل صبر  
 در تلاش کیم با بودم غمخیز تا بهیند  
 هوش منفته از آن روزیکه دیدم روی  
 کشتی نوح است میرزا بر شواز کنگان نی  
 خوان بسم الله و مخرجها و مرسیها بسیا  
 هر که کرد از سایه پیغمبر وقت انفضال  
 احسن التعمیم مقامت تو چو در انخلین  
 غم بالا کن قدم بردار از صدق و یقین  
 در ریاض جان بسای ای اموی دشت خشن  
 آشیانه تست بالا بر پرهای غمخای قاف

بازی منم که در هر کجوه هر بار هست  
 از سوئی تا بی سوئی یک شسته ز نار  
 نقش صورتگر به بین در نظر بالا و پست  
 چشم بکش اینگر کان ما را با دلدار است  
 آنکه شد اعمی درین دنیا بعبه بی شکست  
 آنکه توحستی برون دست از روز است  
 یا به پیش یا را ما شود رو کن سردار است  
 هست آنچه هر زمان موجود از تو غائب است  
 شکر نیکان گوهر در کن آمد بدست  
 هست منصور زمان بازی کنان دار است  
 چون طوفان جهان لا عاصم الیوم است  
 کشتی میرزا خاک آب و آتش بر سر است  
 پیشوای دست بلیس بعین افتاده است  
 همچو انعام بل اصل در شان تست می شود  
 تارسی آنجا که بوی گل کند مخمور است  
 ز کس و نسیرین بچر کونین را کن ز پر است  
 لامکانش جای تو جسدیل را شهر است

<p>بهر نفس عیسی است ذرات جهان ندهند عاشق دم شودم بیجا و ذاکر شودم خویش اشناس تا یابی خدا بیخود ز خود روزگارم شد درین کامروز فردا بهر یاز جاشای دی نیست این فانی سرای هوشن ار</p>	<p>از نخت فیمن روحی بهر دم مخبر است بهر نفس گوهر شناس جلوه کردم است اگر تو خود باشی بخود این شرک مخفی بی جان فدا سازم لیکن این نشاند زد سز بر دانم چو خود را درین آخر بست</p>
--	---

زین نمط گفتا با کس ای عمر و تو شنو  
گوش دل را باز کن بشنودنای است

<p>بیاکان قطب عالم در زمان است زمشرق تا مغرب روی سردار مقامات عروجش خلق اعظم ز تابان چهره اش پر نور آفتاب اگرانی بزیر نخل سردار بصورت قطره در مفاست قلم ز کوی اوردان تا عرش اعظم ملاک پاسبان در گه است تنش چون سایه افتاده است بر خاک همه عالم ز فیض اوست معمور</p>	<p>دکن راشد عطا گوهر عیان است ز هر ذره عیانست و عیان است برون از حد و اوصاف بیان است بناف آهوشک از بوی آن است عطا کنجی کند کان شایگان است در و ن هر صدف در یگانست یکی نور سه جهان روشن از است فرشته در رکابش همغان است همای فهم او در لامکان است نه شار نور بر عالم نشان است</p>
---	--

قدم در نه بیا با صدق و اخلاص  
 اگر رهبر شود اقبال آندم  
 سکندر خواست در ظلمت جهان آب  
 چو یافت آن نعمت از حافظ محمد  
 به شیرب شد شده مامور باین امر  
 از آن بکشاد دست نصیب بر خلق  
 برای مصلحت خود را بظاهرا  
 خلیفه ساخته مسند نشین او  
 نهال رسته باغ بو تر است  
 شو چه ره آن شاه خوبان  
 نظر از ما و الطین بر دار بنگر  
 ز غزنی در تلاش آن پری رو  
 بخوابش دیده ام چون ماه کنعان  
 شدم دیوانه مانند زلیخا  
 چو دیدم روی آن سردار سالار

یقین کن پیشوا او جان جان است  
 بدانی آنکه مرغ لامکان است  
 ولی آن جوی از کوشش روان است  
 بگفته بر ملا سرکان نهان است  
 بی عالم بخش کن نعمت که داد است  
 ید الله فوق ایدیم همان است  
 نموده بر تر از وهم و گمان است  
 مگر باسط علی نخر جهان است  
 همه او صاف جدش زو عیانست  
 در نشان گشت عالم پر از آن است  
 طلسم خاک بر گنج روان است  
 بخت جوی آن سردار جان است  
 شدم حیران که بی نام و نشان است  
 که ذرات جهان گل عکس است  
 بود آن عین این این عین است

ز گلزار محمد گل و میدانه  
 عمر خاموش دم از بوی است

اوست که در شکل بشر و نمود  
 کرد تقاضا دلمن آن لقا  
 شا بد معنی که خاخوی اوست  
 هر چه در آینه بخر خیره شر  
 نقش که نقاش ازل کرده اند  
 بحر عدم چونکه در آید بچوش  
 خرقة آدم چو ببرد کرد خود  
 اشرف الارض چو فرمود حق  
 دست زنی خام بدمان دل  
 مخزن اسرار الهیت دل  
 دایره عشق بدل شد محیط  
 قرب حقیقی چو بدل یافتم  
 سر ازل هر چه که سر بسته بود  
 چون بسرا پرده عزت رسید  
 سر نه مانع چو در دیده کرد  
 ذات احد کرد در احمد ظهور

بلکه بهر ذره عیان او نمود  
 بی جهت از هر جهت هر سو نمود  
 بر سر بازار عیان رو نمود  
 فاعل مختار بجز او بنو د  
 زشت و زیبا بقلم او نمود  
 داد بیک موج بعالم وجود  
 زان سبب افتاد ملک در سجود  
 تا فته آن نور ازل در وجود  
 تا برسی بر در شاه وجود  
 با من دمانی نتوانی کشود  
 ظاهر و باطن بنظر تو نمود  
 قطره دل گم شده دریا نمود  
 عقده آن راز با حمد کشود  
 سایه صورت همگی در ر بود  
 از همه املاک و ملک بر فرود  
 یافته بهر ذره ز احمد وجود

جان عمر و اصل جانان شده

## قطره افتاد بد ریاضے جو د

<p>مست مدہوش از انم ز کجای آید  جلوه حسن درین تیره سرامی آید  خانه از غیر صفا کن بخت نامی آید  خیمه در دل زده در صحن سرامی آید  بهد خوش خبر انیدم ز سبای آید  نامه سر بسته دل راز کشای آید  دمبدم عیسی مریم ز سما آید  همچو پروانه که بر شمع فدای آید  دمبدم خضر ز اقلیم بقای آید  دمبدم با قدحی حسن و عطای آید  از ره دیده و دل جلوه نامی آید  ذات مخفی بصفت اسم نامی آید  رہن عقل شده عشق بلا می آید  نطق موج است که از بحر صفا می آید  در صفت ہر تہ کی اسم جدای آید  مہرم نہ بجرم شہت کجای آید</p>	<p>ہر نفس چون نخبہ از یار بجای آید  پیش خورشید رخسارہ صفت محشک  ای دل انیدم تو ہمان رسد از منزل عشق  وام کن دیدہ زار باب نظر ای غافل  چشم دل خاک بہت باد سلیمان معنی  قاصدش میرسد بہ لحظہ ز خلوتگہ راز  کار و انت نفعت بخرا بات دلم  عاشقان راست غذا در دو الم محبت  نہ فلک پایہ ادنی ست بہر او دلم  ساقی میکدہ کشور تقدیس و شرف  مدتی شد کہ دلم منظر آمد بہ نقا  دل من آئینہ ذات و صفات دلی  شوخ چہی کہ بکنم ہ کند غارت ل  ساقی در جام دلم سر ہوا نند نمود  بمیان رابطہ عاشق و معشوق عشق است  رہبر از عشق طلب عقل درین بسو پاست</p>
---	--

<p>خواهد از دست تو کان خضر تقابلی آید          طایر قدسی جان بال کشامی آید          طوطی اندر نفس تن بصدای آید          بسرا پرده دل نغمه سرامی آید</p>	<p>ساقیا جام ده از عشق که دل آبجاست          عشق نوبت زده بر تخت دلم کرد قیام          چون خیال شکن لفت تو دل یاد آرد          بلبل گلشن قدسیم سرایم بگلی</p>
---	---

بس عمر ساغری نوش زمیخانه دل

می ز خجانه بیخانه مای آید

<p>دکن را سر بر گوهر بر آمو د          بدست خازن سر دار موجود          ز سر دار جهان نورش بنیزد          چه موسی در تلاش حضر ز زب و          برون شو بجو انست مشهور          جمال خود ز ذره ذره بنمود          نظر آید ز عابد عین معبود          بخود خود علم الا سمار نمود          بهر رو سجده آرم پیش مسجود          از آن رو جمله شیار است معبود          که خرم کیت در دارین موجود</p>	<p>چو آمد آفتاب چشت در جو د          کلید مخزن اسرار مغنی          جهان دیدم سر اسر کنج ظلمت          بهر دم چشمه حیوانست در جوش          سکندر دار در ظلمت چه جوئی          چون خویش نبو د آشکارا          اگر بر هم زنی هستی مو هو م          مسی در لباس اسم مغنی          بهر سو شمه جب الد رخ یار          و این من شکی مسخ شد بگوش          ز جانان این ندا آید بهر دم</p>
---	--

کل یوم هو فی شان دیگر  
 ز عالم ساخته آئینه خانه  
 نیراران جام گوناگون خود ست  
 اول آخر عیان پنهان بهر شه  
 چون اقرب از جمل الورید است  
 هو معکم بهر جائی که باشی  
 سقیمم ربهم شراباً بطوراً  
 منم در جستجویش سا لها کم  
 بدار عشق میگویم انا الحق  
 وجود کائنات منظره عشق  
 اول آخر بطون ظاهر همه عشق  
 عروفت چار احمد چار یاران  
 بوند ارکان شیش چار یاران

بهر دم در لباسی گشت موجود  
 بهر آئینه روی خویش بنمود  
 بهر جامی شراب عشق سپمود  
 چو بوی گل بگل بکیف کم بود  
 ز من با من بانزد کمیت بود  
 چو سایه مهره ما جان جان بود  
 پای پی ساقیم جامم بر آمود  
 و فی انفسکم در خانه ام بود  
 همه حق دان بجز حق کیست موجود  
 محسد عاشق و معشوق خود بود  
 صدیق اکبر عمر عثمان علی بود  
 هر آن داند که زنگ سینه بزود  
 ز کوثر چار جو جاری لبش نمود

عمر جام ازل از عشق نوشید  
 زمستی تا ابد هوش از آن بود

ز رویت مهر رخشان آشنیدند  
 بهر جا گلشن جان آشنیدند

ز نورت گوهر جان آشنیدند  
 ز قد آن نگار رسد دلها

ز دستان ولبت ای شاه خوبان  
 ز زنگ عارض و ز خط سبزت  
 چو پروانه دل زارم ز عشقت  
 یکی مشغول اندر خلوت دل  
 یکی دایم بحسب عبادت  
 یکی را کافر ز تار بسته  
 یکی مطر و درود و ازل ساخت  
 یکی را در غنا و رنج و محنت  
 یکی در حبس نفس بد گرفتار  
 یکی در عشق بازی جان دل باخت  
 بشبها آه در دو ناله دل  
 ز عکس رویتو ای جان جان با  
 یکی مستغرق اندر بحر وحدت  
 درین دار الفسور از بهر نهنگس  
 یکی در بند این وان گرفتار  
 یکی پابسته پندار هستی  
 یکی رنده خرابات و قلندر

گهر هم لعل و مرجان آفریدند  
 گلکاب و مشک ریحان آفریدند  
 پریشان حال حیران آفریدند  
 ز باطن راز گو یان آفریدند  
 یکی در دیر رهبان آفریدند  
 یکی با صدق و ایمان آفریدند  
 یکی مقبل مسلمان آفریدند  
 چو سوسن سریدامان آفریدند  
 ز شک انکار طغیان آفریدند  
 ز سوزش سینه بر یان آفریدند  
 ز زاری چشم گریان آفریدند  
 بهشت و حور و غلمان آفریدند  
 دگر بر عکس ایشان آفریدند  
 طریق وصل و هجران آفریدند  
 یکی جان باز جانان آفریدند  
 یکی با ذوق ایقان آفریدند  
 یکی در نفس زندان آفریدند

گفت حق کل المینا را چون  
قطره شد در بحر وحدت گشت نو

<p>نه بدیدم جدا صدیق اکبر یا حمد شد خدا صدیق اکبر چو پر دانه خدا صدیق اکبر شده محو لقا صدیق اکبر رضا تسلیم را صدیق اکبر بجانش شد بها صدیق اکبر شده حاجت روا صدیق اکبر را ماره را صدیق اکبر بصدش شد گوا صدیق اکبر یقینش پیشه صدیق اکبر نخست بعد از صدیق اکبر به بین اینجا بیا صدیق اکبر فنائی الله بقا صدیق اکبر ظهور کبریا صدیق اکبر نمودی التجا صدیق اکبر</p>	<p>ذیم مصطفی صدیق اکبر ملک سرمدی سلطان جان بود جمال احمدی بدشع جانها چو از ملک عدم جلوه نامند نمایان منظر عشق احد شد در مکنون زود یای معانی چو آن گوهر ز کان آمد بیازار عقیق الله خطایش داد سرود بنی آدم رسالت داد پیغام گفتا ایس هذا الوجه کاذب ز هجرت چون بشارت داد امر اگر بی جسم و جان نده ندید چو حاصل بود موت قبل از موت ز جان و دل فدای آن لقا بود بنا هر هم بیاطن با محمد</p>
--	---

بسنده جانشین و دو سال سه ماه  
ز بعد مصطفی صدیق اکبر

<p>عمر شد جلوه محراب و مسجد بحق حق بود او را عدل ز هر سب بفر دولت او شد فزون تر چو آمد در پناه ظل سب و ر بقولش وحی نازل شد بسرو بشارت حق فرستادی بهم ز باطل آب روشن نجات یکسر بدور اوست فتنه خواب اور نیاردمچو او کیستی کبشور برون آورد حق یکدانه گوهر زعینش عدل و از میمست نمبر زاده بعد از و عادل ز ما در نهران از یهود و گبر و کافر غلام او چه کسری و چه قصیر چو پروانه بشمش سوخت یکسر</p>	<p>چو آمد عذر خوانان پیش سرور لقب فاروق شد فاروق ز باطل از آن ساعت برونق کار اسلام ستون دین شده آنروز قائم چو یافت از وی شریعت نبی و رونق گذشتی در دلش آثار و احکام چنان میزان عدش کرد بر پا ز عدل اوست شیر و میش همچو آب ز بنیند نامیش گردون بکبیتی میان بولهب و جهل عتبه زعین و میم آن داور گویم ز زاده شریعت مستقیم شد بدورش یافتند آیین اسلام خرید او چه جبار و چه سرکش بزوی سید سالار کوبین</p>
---	--

گفت حق کل الینا راجعون  
قطره شد در بحر وحدت گشت نو

<p>نه بدیدم جدا صدیق اکبر با حمد شد فدا صدیق اکبر چو پر دانه فدا صدیق اکبر شده محو لقا صدیق اکبر رضا تسلیم را صدیق اکبر بجانش شد بها صدیق اکبر شده حاجت روا صدیق اکبر را ماره را صدیق اکبر بصدش شد گوا صدیق اکبر یقینش پیشو صدیق اکبر نخست بعدا صدیق اکبر به بین اینجا بیا صدیق اکبر فانی الله بقا صدیق اکبر ظهور کبریا صدیق اکبر نمودی التجا صدیق اکبر</p>	<p>ندیم مصطفی صدیق اکبر ملک سرمدی سلطان جان بود جمال احمدی بدشع جانها چو از ملک عدم جلوه نامند نمایان نظر عشق احد شد در مکنون زود یای معانی چو آن گوهر ز کان آمد بیازار عقیق الله خطایش داد سرور بنی آدم رسالت داد پیغام گفتا ایس هذا الوجه کاذب ز هجرت چون بشارت داد امر اگر بی جسم و جان نده ندید چو حاصل بود موثوقین از موت ز جان و دل فدای آن لقا بود بنا هر هم بیاطن با محمد</p>
---	---

بسندها نشین دو سال سه ماه  
 ز بعد مصطفی صدیق اکبر

<p>عمر شد جلوه محراب و مبر          بحق بود او را عدل رهبر          بفرود دولت او شد فنزون تر          چو آمد در پناه ظل سبزو در          بقولش وحی نازل شد سبرور          بشارت حق فرستادی بمر          ز باطل آب روشن نجات یکسر          بدوراوست فتنه خواب اور          نیارد همچو اد کیتی کبشور          برون آورد حق یکدانه گوهر          ز عینش عدل و از میمست نمبر          نزاده بعد از و عادل زمانه در          هزاران از یهود و گبر و کافر          غلام او چه کسری و چه قصیر          چو پروانه بشمش سوخت یکسر</p>	<p>چو آمد عذر خوانان پیش سرور          لقب فاروق شد فارق ز باطل          از آن ساعت بروق کار اسلام          بستون دین شده آنروز قائم          چو یافت از وی شریعت نبی رونق          گذشته در دلش آثار و احکام          چنان میزان عدش کرد بر پا          ز عدل اوست شیر و میش همچو آب          ز بیند نامیش گردون بکیتی          میان بولب بوجهل عتبه          زمین و میم آن داور بگویم          ز نزاهت شریعت مستقیم شد          بدورش یافتند آئین اسلام          خرید او چه جبار و چه سرکش          بروی سید سالار کوبین</p>
---	--

<p>که بود او ناصر شرع پیمبر      قلم شکست کرده پای از سر      زهی سطوت زهی صولت زهی فر      بیایش سر نهادی روم و قیصر</p>	<p>که گوید وصف آن سلطان عادل      زبان را نیت طاقت و بصفت عیا      رمید از سایه اش شیطان بفرسنگ      خلافت رانده او ده سال و هشت ماه</p>
	<p>عمر از جان فدای آن عمر شو      ستاره لاست پیش مهر انور</p>
<p>زنده ام من بهوایت سردار      مگر بان راست هدایت سردار      خون شده مشک بویت سردار      بجاش بی نهایت سردار      دو جهان راست کفایت سردار      وصف و لیل بویت سردار      خلق خسرم بنهایت سردار      هر دو موجود بگویت سردار      خالصا لطف و عنایت سردار      سجد آرنده بر دیت سردار      خلق ششیده ابهت سردار</p>	<p>دل و جان با فدایت سردار      بخراسان خبرم شد که کون      بهنیم تحری که و زید      در گلستان دهر گل ندید      غم دنیا چه خوری اے ناصح      و النهار است شعل رویت      شد دکن رشک ارم از فیضیت      شکر مد خضر آب حیات      فیض جاری زتست بجن و انس      ماه خورشید انجم و افلاک      دلبران پیش حسن تست نجل</p>

<p>هست کونین بهایت سردار دل و جان کردش نایت سردار قبله ام هست بسویت سردار</p>	<p>گوهری نیست چون تو در کاسه چون زبان کرد بوصف تو قصور جام وصلت چشان بشتا قان</p>
	<p>ای عمر با دوه وحدت درکش میدد جام بقایت سردار</p>
<p>نیدانم کجا هستم من امروز عیان دیدم عیان دیدم من امروز چو خم سر بسته در جوشم من امروز بروی غیر در بستم من امروز بیک سوی سر آویزم من امروز ظهورش جمله بودیدم من امروز ز سر بوخبر دادم من امروز بیاد شکل انساختم من امروز لباس دهر پوشیدم من امروز بدر و کعبه مسجودم من امروز زیر پیر من هستم من امروز در تدبیر ابستم من امروز</p>	<p>چنان در خود ز خود رفتم من امروز من آن مه را که در برج فلک نیست چو لب بسته شراب شوق نوشم در و نم تا فته خورشید انور گر فتم چون سر زلفین مه رو چو ساقی داد جام هو پیا پی چرا حسرت خوری در روز فردا خبر دادم ز سر اسم غم بهر دم از عدم جلوه نمایم بهر ذره جمال ما هویدا است زدل هر دم ندا آید بگو شوم به تیغ لا بر دیدم ما سوی الله</p>

چو انسان سر من با سر اویم  
 چو نائی و بیدم در نی و بد هو  
 زنی شد سر نائی بر ملا پاش  
 چو درس علم الاسماء کردم  
 ملک حیران ز سر این مهت  
 نفخت فیله من روحی خبر داد  
 چو بار عشق سیکر دیم بر دوش  
 ز میثاق آن نذار ایاد دارم  
 چو یام اندرون خویش این راز  
 و فی نفسکم لاتبصرون گفت  
 اگر گرم لباس فقر بر دوش  
 چو یار ماست اینجا سجده کردم  
 رموز کنت کنتاً مخفی من  
 چو بگذشتم ز خود وز بهر دو عالم  
 ز سر دار دکن این کنج اسرار

با صل خویش پیوستم من امروز  
 ز اسم درستم برستم من امروز  
 طلسم قید شکستم من امروز  
 بهر نامی عیان گشتم من امروز  
 چو اسجده کنان گشتم من امروز  
 در آب و گل عیان گشتم من امروز  
 بکر مناشرف هستم من امروز  
 ز سر آن نذاجو شتم من امروز  
 بجام خویش پیوستم من امروز  
 ز سخن اقرب ز نار بستم من امروز  
 بیابن بکر که سلطانم من امروز  
 و کن را قبله گاه دیدم من امروز  
 لان اعرف که سردارم من امروز  
 بوصل و دست پیوستم من امروز  
 بدست آمد که پاشیدم من امروز

عمر معنی طلب بگذر ز صورت  
 بگذر ز سر رسیدم من امروز

می دید صبح ازل از دم آثار نفس  
 هر نفس جلوه موسی است برین مردم  
 فیض اقدس روح قدس عیسی مریم آمد  
 منتظر باش بیار دز سلیمان بدهد  
 هوش در دم سفر از خود بد شو محرم را  
 باطن و ظاهر همه جلوه حسن ذاتت  
 عرش تا فرش یکی گوشه در ببط و لم  
 باش آماده بدل قاصد دلدار رسید  
 گردش ز فلک جنبش این مژگانک  
 شب حراج بیک لحه شده فوق الفوق  
 شیر حق بود علی گشت هم آگاه رموز  
 جان فد کرد بجانان برضا و رغبت  
 گل صدر برگ زبستان دل جان حسین  
 شاه غیب درین پرده دل نغمه سرت  
 موج زو لجر دم برده اسرار درید  
 ساقیا جام دل پر کن از ان باده عشق  
 شکر بنده خبرم داد دل از وصل صنم

جان فدایا و بشارت دهاز یار نفس  
 تافت از حبیب عیان مطلع انوار نفس  
 هوش کن باش بدل حاضر و شو یار نفس  
 خوش خبر از سوی آن شاه بتگزار نفس  
 هر نفس هست عروجش سوی دلدار نفس  
 چشم بکشا که جهان جمله شد اظهار نفس  
 چون سوار آمده بر مرکب ربو انفس  
 سوی اغیار مردمی گسب تا نفس  
 غور کن خوب شد از آمد و رفتار نفس  
 مگر بش عشق شده احمد محنت نفس  
 بدم حق شده آن واقف اسرار نفس  
 بود آگاه ازین واقعه بیدار نفس  
 سینها کرد سپر بو جنبه و انفس  
 متصل باش بدل حاضر و پیشار نفس  
 حرف بے پرده سریم کنم اظهار نفس  
 تا شود کشف مرانفس اسرار نفس  
 واصل حق شد از وصل سبر و انفس

<p>بچو منصور انا الحق زخم از دار نفس  زندہ این جملہ جہانت بمقدار نفس  جلوہ حضرت ذاتت در او وار نفس</p>	<p>در خرابات دلم جلوہ شاہ عربی است  و سد م جان دل ایثار کن آکا لبت است  ہر نفس شمس ازل سیکند از سیمینہ طلوع</p>
	<p>بس عمر باش خوش راز دولت گویا پار  ہوش در دم شدہ ماسور باز کار نفس</p>
<p>کفر و اسلام ہست مذہب گویش  اوز ہر ذرہ عیان بے کم و بیش  صورت تم ساختہ بصورت خویش  خلق المآدم بصورت خویش  صورت یار بنگری پس و پیش  فاعلم من بفعل تو درویش  برجال خود است مفتون خویش  عشق ساقی است خم ز معشوقش  می برد تا بکوی دلبر خویش  حن او جلوہ گرد آئینہ خویش  عشق معشوق عاشق است بخویش  ساقی ہر دم بخود مدد در خویش</p>	<p>دیدہ ام ہر دو جهان را در خویش  مرآت حسن ذات اوست ہمہ  اوست سلطان در لباس گدا  در حدیث آمدہ کہ ان اللہ  بے جہت ہر جہت نمان پیدا  یفعل اللہ ما یشاء کہ گفت  عشق بازی بخویش تن بازو  خون شتر بچم شد است جام دلم  دل شدہ برگ گاہ ہر صر عشق  منظر عشق دلبران جہان  وجہ اللہ عیان شدہ است ہر سو  شاہد مجلس صراحی می</p>

گفت بے یسبر و بیدید تو  
 و بے تیطق بے زبان گو یا  
 و بے بیطش گرفت قدرت او  
 قل ید الله فوق ایدیهام  
 و بے میشی قدم ارادت اوست  
 در صفات سن است ذات قدیم  
 و بهو حکم و این ما کنتم  
 و فی انفسکم بذات و صفات  
 الف آدم ظهور حسن احد  
 سر آدم نموده ام بد و حسرت  
 دم و مدار عدم ز حضرت او  
 خود توئی تو درون خانه تو  
 گرشود کشف بر تو سر حروف  
 امر قراء کتابک فر ما انت  
 فانی از خود شوی بقا با الله  
 محو کن نقش خود ز لوح وجود  
 تن طلسم است بر خزاین ذات

موسی من استمع و بکنم پیش  
 خود و مخاطب خطاب کرد و بخش  
 ملکوت و ملک بے کم و بیش  
 خود و نهایت دست خویش بخش  
 بار اده روان بهر سو خویش  
 صفت و ذات اسم کم فی پیش  
 و مبدم با تو ام چو سانه خویش  
 گر آدم زاده به بین در بخش  
 ب جمال ولی است بهلای بخش  
 وال در سیم زن چه آید پیش  
 می و مد در آدم ز حضرت خویش  
 ورد در مان توئی طلب از خویش  
 شد ز نقطه وجود حرف نه بخش  
 کافی است بهر نقت ای در ویش  
 این بود عب اله نما در ویش  
 فهم کن خوب رمز آن در ویش  
 بشکن آن گنج کن عیان در ویش

<p> هستی تو بحساب نور پیش  پوست بر کن که معن زاید پیش  حق بدان هر چه هست بے کم و بیش  اوست در تحت و فوق از پس و پیش  ماخل اللہ باطل ایے در و پیش  گشت هر سو خورش عیان در و پیش  جوش زرد بحب رمج آمد پیش  خلقت الخلق جلوه داد بخوش  داد قلوب ابلی جواب بخوش  خود گواهی دهد بوحده خویش  کرد اسما لباس پرده خویش  مرآت حسن اوست ایے در و پیش  لله الواحد القهار ام خویش </p>	<p> معنی ظاہر شدہ بصورت تو  ہستی جلد پوست و ان بے مغز  و هو اللہ فی السماء و الارض  ظاہر و باطن اول و آخر  اوست پیدا بہر جہت ہر سو  و تو لو افمشہ و جب اللہ  گنت گنبر نہان یہ بچہ و دم  و لان اعرف عیان خود گشت  خود ندایے است کرد بخود  قل هو اللہ احد بکیتائی  گشت کثرت نما با سہایے  ہمہ ذرات پر تو خورشید  لمن الملک گفت او الیوم </p>
	<p> می زجام الست خور و عمر  پاش اسرار میکند بے خویش </p>
<p> اہل عقوبی بہ پیش ما است عرض  طالب این ود و اسما است عرض </p>	<p> اہل دنیا ز سر بہا است عرض  بگذر از این دو گرفت اطلو </p>

زن و فرزند و مال و منصب و جاه  
 رو تعلق ز ما سوی بگسل  
 اگر تو پای بند این و آن باشی  
 در گلو او اثر لوطی شدی مصروف  
 بدری چون حجاب هستی را  
 زندگی بهر بندگی من رود  
 و هو معکم شو اندی از تر آن  
 تو بخوان ما خلقت الجن والانس  
 کنت کنترا چو گفت نط ما هشد  
 شش جهت جاوه گرفته آن ماه  
 در هزاران هزار شکل پدید  
 چیزی احوال این جهان گویم  
 ره تحقیق کرده اندرها  
 می نهد تهمت این طریقت را  
 ریش دستا چنر قهنگین  
 و انر صد که در گلو انداخت  
 شد مراقب لقبیله و وز انوا

غور کن غور بے وفا است غرض  
 فارغ دل نشین بچاست غرض  
 هم ندی خند تراست غرض  
 چشم پوشیده این تراست غرض  
 آن بیای که مدعا است غرض  
 بنده شو بند بے بها است غرض  
 چندجوی و تا کجا است غرض  
 الا لیعبدون ز جملهاست غرض  
 لان اعرف ز خود و ثمان است غرض  
 اوست شاه و گدا چراست غرض  
 شاه یک کثرت قباست غرض  
 اولین را به بد نماست غرض  
 مکر و تزویر و هم ریا است غرض  
 حق فروشی و خود نماست غرض  
 خود بگوی که تا کجا است غرض  
 بنمایش مرا خداست غرض  
 چشم پوشد که انتهاست غرض

<p>خضر وقتیم هر کراست غرض      لے طریقت کہ بے بہا است غرض      کرد نسبت بخود ز ما ست غرض      عنکبوت وارنگہا است غرض      تاکہ گوید کہ با خدا است غرض      بے شریعت ترا کجا ست غرض      با چنین راه خود چرا است غرض      سر نخند کہ بیت اللہ است غرض      ز پور و ز زر جہا ست غرض      از پے سیم با خدا ست غرض</p>	<p>یکد و لغزہ زند بوقت سماع      نئے شریعت کہ پایہ اشش والاس      حرف مردان حق بدزودیدہ      اہلبہا نژاد ہد بخود دعوت      ترک گفت ست جہد سعی و سلوک      کس نہ رسد ازو کہ ایسے اہلبیس      جاوہ انبیا شریعت بود      گر میسر نشود چہا رسد پونج      شب بخلوت ز نشس کند نفرین      زر بدست آرتا کہ بتوانی</p>
<p>بس عمر دین ما است شرع نبوی      از ہمہ وحدت خدا است غرض</p>	
<p>خانہ دل شدہ ویرانہ رسوای فراق      ہچو مجنون کہ بیفتا و بصحرائی فراق      غرق سو دای تو ام رستہ ز غمہای فراق      در خردش آدم ام روزنہ فردای فراق      برسان کتاب حیاتت بلہای فراق</p>	<p>از دواع تو شد م غرق بدریای فراق      من جگر تشنہ فتاوم بلب ساحل کج      بے خم زلف تو آرام نکرد دل ما      منم از زنگس سیراب تو بے قالو ابلی      از سر سیم تو یک قطرہ رحمت مارا</p>

<p>شیرت وصل بینداز بدلهای فراق دست دامن زده خوانیم قصه با فراق خاره بود دست بدل محبت لیلای فراق فارغ البال نشینم ز شبهای فراق سوختم از تر تا یا با تشبهای فراق با ولطفت نه وزید از لیلای فراق بجز شایش تو بیش ز غمهای فراق</p>	<p>والله شیدا همه عالم به تجملای سحرنت گر نصیبم تو شد وصل با اینجبا صفا هست پرواز دلم سویتو چون نگهت گل گر بنیان رسد این تیر شب بجز مرا سالها بر سر کوی تو فتادم صفا عشق تو کرد وجد از همه بیگانه و خویش زیر نعلین تو خاکم ز نظر دور مدار</p>
--	---

گشت مجروح دل از بجز تو بیچاره عمر  
بهری بخش بدین صدمه صحرای فراق

<p>عکس آن دیدم درون جام عشق تا که رخ بنمود باند از بام عشق در تاشای رخ گل و نام عشق در شام سید مدالهام عشق منتظر تا کی رسد پیغام عشق تا نگیرد دست او اکر ام عشق جلوه گر موسی غیب از بام عشق چون رسید آن فرج خون شام عشق</p>	<p>چونکه من گشتم اسیر دام عشق هستم بر باد و آفتاب عشق روز و شب گشتم ز خواب و خورج نفس رحمان هر دم از سوی من حمله ذرات جهان سرگشته اند انگشته عشق است بر آنجا حلوم طور دل شد پاره پاره چون رسید مقل شد محزون دل از ملک دلم</p>
---	---

دل بود خلوت سرای خاص یا  
 مسجد صدر است دل محراب او  
 کمی کند حاجی طواف ریبیت  
 یوسف مصر اندرون چپا تن  
 میرسد هر دم بدم مه همان چو  
 بر رموز عشق آگاه بد علی  
 آن دوزیجان رسته جان و دلش  
 شاه باز چپتیبان هر داریک  
 خازن گنج علی سردار جان  
 شاه گوهر بخشش ما از مبر ذات  
 اولیای استم کالانبیا  
 غنچه دل و اشده از ذوق آن  
 کی شوم شیار تا یوم الشور  
 روز محشر بکیزار سال اخیر  
 ای عمر لب بند و خاموشی گزین  
 کی شدی بسیر و ن ز خلوتخانه یا  
 کنت کنز مخمبیا آن اعراف

سیهان آید در و هر شام عشق  
 مقتدی ام عقل پیش نام عشق  
 تانه بند او بدل آسرام عشق  
 عروت الوشقای آن شد نام عشق  
 مرتجا صد مرتجا الهام عشق  
 بر ملا بنمود حسین انجم عشق  
 هر دو را ساقی چشیده جام عشق  
 کرد عنقا را اسیر دام عشق  
 ذره ذره را دبا اعلام عشق  
 میدهد گوهر بنام و عام عشق  
 هست هر یک ز دبان نام عشق  
 چون صبا آرد و خوش الهام عشق  
 چونکه من خوردم شراب از جام عشق  
 بیکر زبانی بیش از ایام عشق  
 هم است هم بله خود کام عشق  
 اگر نبودی در سرشس هنگام عشق  
 آبد آن زیباع و دس از نام عشق

<p>         يفعل الله ما يشاء وکار او          کثرت اسم ترا شد سده راه          سرور سالار خنده الانبیا          کی رسی در کهنه آن سلطان دین          بگذر از ملک سب بلقیس وار          نفس بلقیس این سب ملک وجود          در خرابات انزل بودیم مست          شد منور به رسد انجم عشق          می کشم ستانه از روزنازل          تا قیامت گریه بگویم و صف عشق       </p>	<p>         میکند پدم مراد با هم عشق          قل هو الله احد یک نام عشق          بظهر گل بود ذاتش نام عشق          تا بخردی سبت لاد و دام عشق          با سلیمان تا در پیغام عشق          شه سلیمان روح قدسی کام عشق          بهر دانه آدم در دام عشق          آسمان نوبت زند پر با هم عشق          هم شراب و هم قح هم جام عشق          نیت ممکن تا ز صد یک نام عشق       </p>
--	--

مستی عشق است در جان عمر  
 در دلش جو شد می گل فام عشق

<p>         در اول و جان بی سلام علیک          چتر لوناک بر سرت داری          ذات پاک تو ذات حق آمد          شب معراج ذات پاک ترا          بجهان دست بگیر غیر تو نیت       </p>	<p>         دل و جانم فدای سلام علیک          سرور انبیا سلام علیک          سظهر کبریا سلام علیک          تحفه انبیا سلام علیک          تلمیه گاهی مرا سلام علیک       </p>
---	---

عاشقم انتظار ماتا کیے  
 آرزویے بدل چین دایم  
 خاک شیرب کہ ہست محل عبر  
 گر اشارت باشو و زان سو  
 ماہ کنعان کجا و ہر عرب  
 ہمہ زیر لو ایے تو حاضر  
 حوض کوثر ہوسنان بخشی  
 مشرودہ خورمی جبان ملک  
 شب معراج بو و حوران را  
 راز دار تو چار یا آئند  
 بو و برب فلک نشینا را  
 بگل گوشگان لہبصہ تو  
 میرسد ہر سحر بر وضہ تو  
 پچر اعنان طارم اخضر  
 گرھسان را براہ آوردی  
 بر روان تو باد تا محشر  
 موسیے تن گر ہمہ زبان گردو

یک لطف کن با سلام علیک  
 بر تو باشم فدای سلام علیک  
 چشم را تو کیا سلام علیک  
 سر با زیم یا سلام علیک  
 ایے حبیب خدا سلام علیک  
 صف لہف اولیا سلام علیک  
 مرجا ساقیا سلام علیک  
 دسبدم زان افتا سلام علیک  
 مرجا حجابا سلام علیک  
 ہر یکے با وفا سلام علیک  
 جبہ احب از سلام علیک  
 باد بے انتہا سلام علیک  
 از در کعبہ یا سلام علیک  
 ایکہ بخشی غیا سلام علیک  
 ایے سپہ سالار سلام علیک  
 از قدر و از قضا سلام علیک  
 کیے بر آید ثنا سلام علیک

از عمر ایسے ملک گھر بہ پزیر  
تحفہ اصفیا سلام علیک

پیشوا ایسے سالکان سردار بیگ  
معنی شہ نہان سردار بیگ  
قدسیان رازدان سردار بیگ  
مہدی آخہ زمان سردار بیگ  
باد و دست درفشان سردار بیگ  
سرو راہل زمان سردار بیگ  
قبلہ گاہ راستان سردار بیگ  
سرخ راز بجمان سردار بیگ  
در دو مشت استخوان سردار بیگ  
راز حق رازدان سردار بیگ  
بود عمر جاودان سردار بیگ  
خلق را بد پاسبان سردار بیگ  
باغ را بد باغبان سردار بیگ  
بد زمین را آسمان سردار بیگ  
قیردان تا قیردان سردار بیگ

مقتدای عارفان سردار بیگ  
بے نشان و بان نشان سردار بیگ  
ادہم شبلی بیان سردار بیگ  
ہادیے مہدیے نشان سردار بیگ  
در دکن بود دست ابر نو بہار  
بر زمین بود است فخر کن فکان  
آتشش بوسہ گاہ عارفان  
حکمران کشور فتر و فنا  
صد جہانی بود از فضل و کمال  
خسرو تسلیم و تسلیم و رضا  
گشت فانی چون بذات ایزدی  
کاروان را وقتا فکہ سالار بود  
بے کدیور ماند گلزار جہان  
ہست گیتی را سر و غ از آسمان  
از سپاہ فقر گیتی را گرفت

ایسے عمر در بلوغ دنیا دل بلند  
شد بگلزار حسان سر و اریک

نقد جان بر کف بیای طال لب لعل دل  
نشو و سر خام کار سے بوا اہوس گفتار دل  
اہل دل کیے مانتلا سے حرص دنیا مینا مینو  
لیکن بانی نیست خالی نطق ما از سر جان  
از غم عشق حسینان سوخت خون اندر خم  
مچی شو و ہر دم بنا سے بیت دل معورت  
از نیم زلف غنیر بویس آن سر در جان  
بر سر کوی عزیزان سر بند جا سے قدم  
جوی دل چون متصل گرد و بہ کجرات بخت  
در طریق دوست ار در جنگ با مار و زب  
محرم این باز کہ نیم درین دور زمان  
ایدل از وحشت سرای بال بہت بر نشان  
دل بود حسن جمال یار را آمینہ  
چار مرغ طبع کن سہل خلیل آسا بہم  
ہمچو سوسنی گر غوی ہم از حق بر طور دل

بی نیز ز دیگجوی بیجا بہ در با زار دل  
پختہ مغزی باید اینجا تا بگرد و دیار دل  
فارغ است از علت دنیا وین سہار دل  
سیکند کام و زبان ماہمہ اظہار دل  
دل کشد خون جگر ہم شد جگر خون خار دل  
چون خیال آرد با تصویر آن سر در دل  
بشکافہ صد غنچہ پایے تازہ و گلزار دل  
سرخنی بر تو سازد کشف ہم اسرار دل  
و سبدم جاری شود من تحتہا الانہار دل  
یار شاطر بود نفس اما کنون شد بار دل  
ور نہ میگفتم بہر کس بر ملا اسرار دل  
رد بخلوت خانہ وحدت بہین آثار دل  
یاری جانان کسی یابد کہ شد انوار دل  
بعد از انش زندہ کن ہر چار در اطوار دل  
تا بد از چہنیش عیان آن مطلع انوار دل

<p>روز نزل القلوب اده خد اسم النیا طبر در نظر آید بصورت جانان عیان</p>	<p>اگر کشایے رونماید جلوه گری خاں دل روی دل کن سوی جانان نگر تیار دل</p>
<p>پے نبر دہس ہجرے کسار دل عمر موجہایش منیند اندر لبم گفتار دل</p>	
<p>بہر سو جلوه و لدار بنیم فاینا ما تو لدا و جب کم گفت و فی الفکم لاصیرون گفت نفتت فیہ من روحی است ہر دم نیرز و قیمت یکدم جہانی سقہم رہیم از خم وحدت بہر دم این ندا آید بگو شدم یکے ساریت در اطوار عالم اگرچہ کنت کنزاً بود منحنی بہر کسوت نمایان شد کہ خود خواست لباس بوالبشر پوشید بزود چو سخن اقترب از جمل الوریست بگرد لفظ حروف حقیقت</p>	<p>ہمہ عالم جمال یار بنیم عیان ہر سو خورشس ہموار بنیم بظاہر ہمہ باطن یار بنیم نزل و ہمہ عروج یار بنیم بنور رہبہا بسرشت خاسم فوارہ دمبدم درار بنیم کہ غافل را ازین دم خوار بنیم اگرچہ این ہمہ بحر بنیم لان اعرف سر بازار بنیم بگے ساقی کلمہ خسار بنیم ہمون گنج خفی اظہار بنیم رگ تن رشتہ ز نار بنیم ہمہ عالم خط پر کار بنیم</p>

روحیت و جہان انوار بنیم

بہر سو جلوه و لدار بنیم

هو الاول هو الاحر چپ رست  
 ز دیر و کعب مسجد اوست مقصود  
 رس او یخت از سز تا بسای  
 ازان حضرت چو در آدم رسیدم  
 چو در آدم دم خود و زو رسیدم  
 چو شد جلوه نسا در صورت ما  
 بهر نشانی نسیان کرد خود را  
 ز خواب آلوده چشم مست ساقی  
 چشیدم جبره چون از دست ساقی  
 چو در آئین دل رویه نمود  
 بغزوه یک نگاه کرد سویم  
 ز مصر جان بشام تن بهر دم  
 زمین و آسمان و مهر سراجم  
 حروف چار احمد چار یارش  
 شریعت با طریقت در حقیقت  
 شریعت ظاهر است باطن طریقت  
 الهی آرنا الا شیا کما هی

عیان نپسان یک دلدار بنیم  
 مخالف یک ز یک در کار بنیم  
 بنقار همه یک تار بنیم  
 ازان دم جلوه ز نسا بنیم  
 بهر دم ناسه تار تار بنیم  
 درون بسرون از و کلزار بنیم  
 گه ساقی گه خسار بنیم  
 ازل راتا ابد بیدار بنیم  
 جهان پر سر بسرا ز یار بنیم  
 من و تو ما و او اقتدار بنیم  
 ز نوک هر مژه یک دار بنیم  
 ز اقدس فیض گوهر بار بنیم  
 ز نور احمد مختار بنیم  
 که تجری تحتهها الا نسا بنیم  
 جدا از یک ز یک دشوار بنیم  
 حقیقت معنی با آن یار بنیم  
 بهر شئی جلوه چار بنیم

اگر تو همو و همد ایک ندانی  
 رموز من عرف از دل شنیدم  
 فنا از خود بقا با الله باشد  
 گهر سقیم ز اسرار حقیقت  
 خواص بکینا بحسب عرفان  
 مخور غم گر کند انکار ناکس  
 توئی رحمان ز گلزار محمد  
 بهال قامت دلجوی سردار  
 ز فیض اوست روشن سپت بالا  
 بجان و دل شرار عشق دارم  
 سر از حیب جهان آورد بیرون

ترا در وطن و شک انکار بینم  
 ز هر ذره عیان اسرار بینم  
 بهر سوره دے آن دلدار بینم  
 معانی را در شهر سوار بینم  
 گهر آرنده را سردار بینم  
 گرده حاسدان فی النار بینم  
 به گل پیوسته دائم خار بینم  
 درون جان دول هموار بینم  
 بهر ذره جمال یار بینم  
 ز ذرات جهان آثار بینم  
 جمالش مطلع انوار بینم

عمر این کاروان جاریست هر دم  
 بیاتاق افلاک لار بینم

صد حیف که من دامن پندار گفتم  
 نوز از لی بود درین قالب خاک  
 جان بود که ما جسم نمودیم تصور  
 عالم همه یک نسخه آثار شهود است

خورشید عیان بود شب تار گفتم  
 ما مهر سنین را بشب تار گفتم  
 گل بود که ما کج نظران خار گفتم  
 صد شرح از ان نسخه نمودار گفتم

از غفلت خود معنی بے پرده ندیدیم  
 در گلشن تحقیق نشستم به تقلید  
 موجش زند آن کس حقیقت دل بر ما  
 سودا تو هم شده در دل چه توان کرد  
 آواره ادب نام نمودیم لعیتین را  
 سلطان عدم حمیه میدان دلم زد  
 فارغ شدم از عقل چو کردم سفر از خود  
 در هوشم و با هوشم و بے هوشم ازین دور  
 حوز دیدیم یکی جرعه می از ساغر خاستی  
 لب بسته بنوشتم می خمخامه بوحدت  
 آن عیسی مریم مکنارم شده احروز  
 شد جلوه گر آن ماه درین قالب خاکی  
 مان دیده سر سبز و کشادیده باطن  
 من طوطی قدم شدم اندر قفس تن  
 در خلوت جانم شده همان شبه والا  
 زندان سرایم سخنم عین شریعت  
 من عاشق سربازم درم پرده اسرار

آینه مول را تیر زنگار گرفتیم  
 خورشید را سایه دیوار گرفتیم  
 کفتم بمسلا خانه بی بازار گرفتیم  
 یک شاهد معنی بصد انوار گرفتیم  
 یعنی بتامل ره گفتار گرفتیم  
 کل خیز شده جز کل ره اسرار گرفتیم  
 در عشق چو منصور ره دار گرفتیم  
 سردار گرفتیم و سردار گرفتیم  
 مستانه ام آماره هشیار گرفتیم  
 تسبیح را کردم دوزخ نار گرفتیم  
 هر دم ز سرباز تکرار گرفتیم  
 در جان و دلم پر تو انوار گرفتیم  
 اندر چمن دل همه گلزار گرفتیم  
 صد طبله شکر از کف سردار گرفتیم  
 کعبینه دل بر خورش آفتاب گرفتیم  
 در دل سبق از احمد مختار گرفتیم  
 در سبق از حیدر کلا گرفتیم

کے لئے غلطی روح من احمد علی امداد | جان دلم از ہر دو بیکبار گزشتیم

خوش باش عمر یار تو ہر دم بتو ہر است  
خود طالب و مطلوب و باغیاں گزشتیم

نور و در جہرے بجام منم  
در سمرقند و مصر و شام منم  
در دیوار سقف و بام منم  
میوہ پختہ ام و خام منم  
ہم شراب و سب و جام منم  
مقتدی ہستم و امام منم  
ہم مستی منم و نام منم  
کلمہ ہستم منم کلام منم  
مرغ و ماہی و شست و دم منم  
عقل کل نفس کل انام منم  
برہمن ہستم منم امام منم  
مرد آزاد ام عنلام منم  
ابتدا انتہا تمام منم  
سحر و ظہر و عصر و شام منم

بر سر نہ فلک قیام منم  
مینت خالی زمین زمین و زمان  
در زمین و سیار تخت بہ فوق  
در گلستان معرفت سر شاخ  
مطربم ساقیم بہ میخانہ  
مسجد منم ہمہ مردم  
صفت و ذات را منم مطہر  
لفظ معنی منم بدان از غیب  
کہ متخر شوم و گہہ ستخیر  
صورت معنی و ظہور و بطون  
یک نفس و بدیر و کعبہ بہین  
گاہ شاہنشاہیم و گاہ گدا  
گاہ بے رنگ بے نشان ہاشم  
گاہ ہاشم بھرباس عیان

<p>جملہ فائے بود دوام منسم ہم بنی ہسم ولی دوام منسم</p>	<p>آسمان وزمین دہر چہ دروست پشہ فیل دگس وحوش و طیور</p>
<p>منظہر جامع سبع اسماء در حقیقت عشر تمام منسم</p>	
<p>حاجت دارم رواکن از کرم بر امید لطف و احسان و کرم لطف کن جام ز حوض کوثر م گل کند منر یاد و دو و مجرم جوی خون میجو شد از چشم ترم منکہ جان را در پناہت میبرم ہر دم از شاخ یقین سے پر م سو ہویم سبکے خاک ترم تا بدست آید ز دریا گوہرم گر بدل آید بود خنہا شرم انتظارم اشقار اے محترم و مبدم ساقی تویی اے ذوالکرم ہر نفس گویا توئے در خاطر م</p>	<p>یا رسول اللہ سایل بر درم یا رسول اللہ سپہ آورده ام یا رسول اللہ بر زور ستخیر روز و شب در آرزوے روی تو از خیال آن لب گلگون تو گر میرم کے بید عشق تو عذیب آسا بعثتت جان جان از شرار و صلت اسے آیتہ رو بے سبب در دل نخوردم غوطہا جز خیال روے سلطان عبس بہر دیدار تو اسے خنیر الورا دم عطاے نتست امی شاہ رسل بے لب بے حرف و بے صوت و ندا</p>

<p>نور محمد و ماه وახشم عشرم  شاهد صادق صدیق اکرم  وحی نازل شد بقولش از کرم  گفت ذی النورین شاه کشورم  شهر علم در علی حیدرم  نور دیده فاطمه دو گوهرم  در صف اول به پیش دایم</p>	<p>پرتو نورت و جود کائنات  صادق فی مقصد صادق مقام  با تو در بزم الست عادل عمر  لوح محفوظش بود پیش نظر  آن کلید معرفت شاه نجف  عصر جان و دلم بل نور چشم  یا اہی حشر ما کن رذر نشر</p>
<p>گر عمر شد خاک پا سے راہ تو  خلق خواہم گفت شاه و سرورم</p>	
<p>اسلام امی در دل دجان اسلام  نور جان پیدا و پنہان اسلام  چاک زد پیراہن جان اسلام  آہ بانہر یاد دافغان اسلام  مالہ سینہ دماہ تابان اسلام  منتظر حورند و غلمان اسلام  حشر برپا شد بدوران اسلام  ایچنین حال مینان اسلام</p>	<p>السلام اسے شاہِ خوبان اسلام  میکشد ہر لخطہ دل سوت شہا  ما امت فرض است بر جن و بشر  ہفت گردن چسب بر ماتم زند  چہرہ زیبا عبا را لود تو  بر در حنبت کشیدہ صف بصف  یہان در کر بلا آمد حسین  چہرہ خون آلود حاضر پیش جد</p>

<p>قطرہ خون شہیدان اسلام  در کنارش سینہ بریان اسلام  عرش و کرسی گشت لرزان اسلام  بر سر نہ چرخ گردان اسلام  سرکف با شے بمیدان اسلام  عشق نبودے بیاران اسلام  ماہیان در بحر گریان اسلام  سیل گریہ بُرد مژگان اسلام  لایزالش گفته سبحان اسلام  جان فدا کردے بجانان اسلام</p>	<p>بر زمین خشک شد طوفان نوح  اصغر و اکبر غزالان بہشت  ماتمی گشتند ہم کروہ بیان  میرسد آہ و فغان وحش و طیر  گر بلا عشق است گرد او گرد  ساختی آوارہ خان و مان را  سز بخت داوند سرداران عشق  ماہیان در بحر و طیر اندر ہوا  بلبل بیدل باغ حُسن تو  آفرین صد آفرین بر جان جان</p>
<p>ہر محرم بر عسریوم النشور  بہر آل شاہ مردان اسلام</p>	
<p>نور جان و دل جلال الدین روم  عاشق واصل جلال الدین روم  مرد آگہ دل جلال الدین روم  کاسب و شاغل جلال الدین روم  از خدا نازل جلال الدین روم</p>	<p>عارف کامل جلال الدین روم  آشنائی بحسرتا پیدا کنار  آفتاب آسمان معرفت  پیشواے سالکان اہل حبد  کرد قرآن در زبان پہلوے</p>

<p>عاشق سیدل جلال الدین روم      رہبرِ کامل جلال الدین روم      از رہِ باطل جلال الدین روم      ہر نفسِ واصل جلال الدین روم      با حضورِ دل جلال الدین روم      حلِ ہر مشکل جلال الدین روم      سرورِ ہر دل جلال الدین روم      نوزِ صحنِ دل جلال الدین روم      سرِ دلِ دردِ دل جلال الدین روم      خوشنوائیِ دل جلال الدین روم</p>	<p>غرقِ دریا سے محبتِ روزِ و شب      رہنما سے رہروانِ راہِ حق      غافلانِ را میکشد در راہِ حق      پایہ پایہ بر شدی تا با ہم عشق      و مہدم تا پیش گاہِ ذاتِ حق      چنگِ نِ دردِ امنِ سلطانِ عشق      قبلہٴ مقصودِ کھبِ خاصِ و عام      سوختہٴ پروانہٴ سان بر شمعِ جان      ناطقِ اسرارِ حق گویا بہ حق      بلبلِ شیدا بگفتنِ نعرہٴ زن</p>
<p>نادی راہِ حقیقت اے عجم      عارفِ کامل جلال الدین روم</p>	<p>ستم ز ہستی میروم مستِ شرابِ کیستم      آیم ز دشتِ لامکان تا بنیم این کون مکان      من ساقی بزمِ الست من نظرہا باللاست      آیم ز صحرا سے قدم جلوہ نمایم دہدم      مستِ شرابِ حد تم ساقی بزمِ حضر تم      سرشارِ بخود گشتہ ایم یارب خراب کیستم      آمانیدانی مرا من در جاب کیستم      از ہستم این جلیہست لب لباب کیستم      روپوش گشتہ در آدم در بان باب کیستم      زاہد مینداند مرا تا من خراب کیستم</p>

خود شاد بزم چرا چون عاشقان شریفی  
 بکشا دو چشم خویشین تا نگری در ما من  
 عشق از دم پیدا شده تا عالمی شیدا شده  
 عالم همه اجزای من کوین زیر پای من  
 نازل نمم با ذات حی بر قیم از لمعات و  
 در خرقة آدم نمم اسرار زیر دم نمم  
 سلطان اقلیم بقا گر چه نمم صورت نما  
 گه گشته ام دیر و صنم گه کعبه مسجد گه حرم  
 هم قطره هم کبر صفا هم ابر هم هنر و فنا  
 ذرات عالم پیر زما حسن و جمال خود نما  
 ضالیم و لادوی راهبر ایتم در هر جلوه گر  
 گردن زدم با تیغ لا صافی شدم از ماسو  
 کروم است و خود ندا دم جو ایش خود

چون زلف مشوقان چرا در پیج و تاب کسب  
 مانند معنی در سخن اندر نقاب کسب  
 خلقی بیند اندر ما من در حساب کسب  
 عرش معلی جای من و شن تاب کسب  
 طوطی سر دوستان غیب محور باب کسب  
 در ستر هوانت انا سر در نقاب کسب  
 هم مبتدا هم منتهای در انقلاب کسب  
 حاجی نمم هم بر همین پا در رکاب کسب  
 هم خضر هم آب بقا تشنه باب کسب  
 یکدم نه ام از خود جدا فیاض باب کسب  
 آوردم از هر جیب سر اندر ایاب کسب  
 روشن ترم از هر موه فتاح باب کسب  
 نغمه سرایم بر ملا چنگ در باب کسب

در راه عشق آن قمر از سر قدم سازم عمر

در شوق آن دلبر چنین سر بر رکاب کسب

گشته بے تیغ متعارا به بین  
 شوشه خاکستر مارا به بین

شمع بے دودم سراپا را به بین  
 در دم افتاد از عشقت شرار

داروسے درد فراق عاشقان  
 گرچہ مارا قطرہ آسا دیدہ اند  
 جلوہ حسنش بود ہر سو عیان  
 عیسیٰ مریم منم روح القدس  
 مریم آسا فکرت خود معصوم دار  
 ہفت دریا محو شد در قطرہ  
 جاہنا سے عاشقان زور است  
 در صف محشر بہان مارا بجو  
 انیک آوردم پیام اہل سبا  
 تیر فکرت را فکندی دورتر  
 گر ندیدی جلوہ روح القدس  
 مست و مدہوشم ز خوان آسان  
 فی السماء زرت کم آمد خطاب  
 میکند آن خوان حق ہر دم ز دل  
 گشت پارہ پارہ طور از نور من  
 بر درخت سبز نوزم شد محیط  
 صیقل مرآت دل کن یک نفس

در لب معشوق زیبا را بہ بین  
 در دم طوفان دریا را بہ بین  
 در جہان آن محشر زخارا بہ بین  
 از دم من رزق احیا را بہ بین  
 در کنار است عیسیٰ را بہ بین  
 قطرہ ہم دریا منم مارا بہ بین  
 در بے اکتاد آہنہا را بہ بین  
 بر لب کوشر عیان مارا بہ بین  
 خیر بلیقبا سلیمان را بہ بین  
 باز جو در خود ز خود مارا بہ بین  
 چشم بکشا حضرت مارا بہ بین  
 دمدم آن خوان نیگار را بہ بین  
 منتظر شو من سلوارا بہ بین  
 از نزدش جملہ احیا را بہ بین  
 حیرت موسیٰ دانا را بہ بین  
 وادی امین دل مارا بہ بین  
 جلوہ گر آن روی زیبا را بہ بین

غوطہ زن در کسب معنی مرد و دار  
 محو اندر عشق بے سوبے جهت  
 قیس دار از بود خود بزرگ شو  
 از خود می خود برون آیک مان  
 بگذر از موج و جناب و کف ہمہ  
 گر مرا جوئے بر و خود را بیاب  
 گشته بر ہر شے جمال من محیط  
 میزند ہر دم دلم محوشش برون  
 کائنات آمد ظہور کاف و نون  
 مشرق و مغرب گرفتہ زیر پر  
 از تماشایش ز خود بے خود شدم  
 چشم محمورم زوے روز الست  
 حیرتے دارم کہ خود را دیدہ ام  
 از شراب و دوش ستم تا سحر  
 عشق نام پاک احمد در ظہور  
 این حکما یا تیکہ خواندم پیش تو  
 بر ملا گفتن چنین دستور نیست

در میان او گہسہ مارا بہ بین  
 عاشق و معشوق یکجا را بہ بین  
 در درون خویش لیلے را بہ بین  
 در میان قطر دریا را بہ بین  
 در میان موج دریا را بہ بین  
 تو منم من تو معنی را بہ بین  
 ظاہر و باطن عیان مارا بہ بین  
 اندکے طوفان دلہا را بہ بین  
 از من این افعال و اسما را بہ بین  
 مسکن و ماد اے عنقا را بہ بین  
 مستی آن چشم شہلا را بہ بین  
 زان ند پر جوشش ام مارا بہ بین  
 ایچنین حیران و شیدا را بہ بین  
 فیض آن ساقی است ہر جا را بہ بین  
 عاشق و معشوق و عشق ادرا بہ بین  
 لفظ را بگذار و معنی را بہ بین  
 جادہ پیمبر مارا بہ بین

پے روان ذات طسہ را بہین	کیف مد اظہل شان اولیا است
بس عمر گردان ورق از ماسوے شان پاک حق تقاے را بہین؟	
<p>سجدہ گاہ اہل دل ابروے تو          نفس رحمانی ز موج جوے تو          شد خجل از زلف عنبر بوے تو          چون خبر آرد صبا از کوے تو          تا بیار د نکہت گیوے تو          یافت بوا ز زلف عنبر بوے تو          گر نصیب ما شود پہلوے تو          کفر و ایمان حسیت زلف و روے تو          د مہدم معراج دل شد سوے تو          شد علی آئینہ برزانوے تو          از فریب زنگس جادوے تو          شہر و شہیر دو پہلوے تو          چشم دارد جملہ عالم سوے تو          ز اعتدال قامت دلجوے تو</p>	<p>کعبہ مقصود عالم روے تو          ہر زمان از غیب آید سوے ما          نافہ تا تارچہ عنبر چہ مشک          پُر کند صد طبلہ عود اندر دماغ          خون دماغ میشود بہر نسیم          نافہ مشک عنبر لانِ عتق          چیمہ ما در ملک ہستی می زغم          کفر و ایمان را چہ داند غلظم          فیض جذبیت تا عنان گیسے کند          احمد مختار حسن بے زوال          ہر دو عالم مست حسن خویش شد          شد عیان بید علی نور از جمال          ای ہرت گردم و می رخ رانما          سر و در بستان بھرت استاد</p>

<p>مسجد و محراب و منبر شد غلط جام ده ساقی پُر از آب حیات یا صراحی یا سبویا خشم چشان تیر مژگانت جگر با کر دلخت کفر و ایمان دیر و مسجد شد یکے آمدی خود در تماشا بجز خود رزمیگوئے بد لها بسیزبان فقر فخر ست فخر انبیا آخرون السابقون الاولون أمت مرحوم سابق در اُسم</p>	<p>سجدہ کردم در خشم ابروے تو تازہ ہوش خود روم در کوے تو تشتہ مستقیم بر روے تو آفرین بر غنمہ جاوے تو نہر در را مقصود حبیب و جوے تو ہر طرف غوغا بود از روے تو بے لب و بے حرف گفت و گو تو ایکے اوج عرش و کرسی کوے تو نور در ارض و سما از روے تو صف بصف ایستادہ دہیکو تو</p>
<p>بس <b>عمر</b> لب بند خاموشی گزین ہست محبوب جہان در کوے تو</p>	
<p>سردار دو جہان نکہ از عطاے تو ہم پیش ازان کہ در قلم آوردم این ثنا تہنانه من مدیح و ثنایت بیان کنم مشہور در فواج دکن شد چو آفتاب از ہر طرف ز سوز درون مرہمی طلب</p>	<p>ما را بس است روح و روانم فدای تو واجب براہل مشرق و مغرب شنای تو ہر خار و گل کشاید زبان دشنای تو پُر شد عراق و ہند و عرب از عطاے تو آردینہ بدرگہ عالی سرامی تو</p>

از هند تا دکن همه فیاض فیض نشت  
 سلطانی در کشیده لباس گدا بسر  
 درویش و بادشاه ندانم درین زمان  
 آن کسیت در جهان که بنزوه مراد دل  
 دیدار نشت دیدن دیدار آن نگار  
 جوی حیات از لب تو شد روان ام  
 گشتم بر بحر ندیدم بزیر چرخ  
 سیراب شد زنگر گسست تو عالمی  
 خاص از برای رهبر راه خدا بخلق  
 داند هر آنکه زیر کف پای نشت چاک  
 دارم همین امیدم بیدان زور شش  
 ساقی دو جهان منی باقی چشان مرا  
 دیدم بخواب یوسف ثانی بمصر جان  
 جذبت کمند عشق تو بسته است گردنم  
 از فیض جا به دل و جانم بخود عهد  
 بنشین درون جان دل امی قتابین  
 سالار قافله یکیش این کاروان عشق

در هوش دست جرعه جام بقای تو  
 شانان ایجهان همگی شد گدای تو  
 آورده ام پناه نبطل هائی تو  
 چون شد اسیر زلف سیاه دوتائی تو  
 هر دم بخیر باد صباح و مسائی تو  
 دار بجن و انس ملک فیض نای تو  
 مانند تو ز بحر فرو نشت عطائی تو  
 یک غمزه رسید ز غزنی برای تو  
 بنشین که مثل تو نبود خود بجای تو  
 قاصر زبان و خامه که گوید نهای تو  
 صفها بصف کشیم بزیر لواهی تو  
 مردم بشوق نشه جام تقائی تو  
 دل با خیمم چونکه شدم متبلاهی تو  
 آداره گشته ام ز وطن از برای تو  
 بانفس کن خلات شود آشنائی تو  
 فائق ز کحل طور بود خاک پای تو  
 تا عاشقان شوند ز دلها فدای تو

حرفی نگفتہ ایم کہ باشد نرسائے تو	گفتیم ثنا و حمد بمقدار فہم خویش
گفت اولیا رحمت بتائی عمر خموش لا یعرفون غیر بری از شنائے تو	
بیکدین دلم صد پارہ شد آہ بر آمد آفتابے غیرت ماہ تم چون خار خوش افتادہ برآہ خمیدہ سر و زان بالای دلخواہ بصید دل بسینہ ساخت حزگاہ زہر آئینہ تابان گشتہ آن ماہ ز خوبان پردہ رخ ساخت آن شاہ گدا خود گشت سائل شد بدرگاہ دو عالم پیش چشم شد پرکاہ انزان رو ساخت مسکن درنگ چاہ	چو دیدم آن پری را در گذرگاہ لقاب از چہرہ معنی چو برداشت برون شد از نفس طوطی جاغم شگوفہ گل نشد از شرم سارے چو از خلوت کہ وحدت بر آمد چو در مرات عالم عکس اجنت بجوئی مشعل و مانند می ندارد نمایان شد بہر کسوت کہ او خواست ہنادم روے بر خاک درت چون چو حنت دید یوسف ماہ کنگان
عمر شد واقف اسرار معانی ز دوزخ دوزخ می بسند رخ شاہ	
داد نسیم زہد فی بسیل اللہ فرض دانستند حج بیت اللہ	عید ترسانی خلیل اللہ آنکہ ہستند مومنان جہان

حج صورت و حج معنی دان  
 حج صورت بود به بیت حرم  
 گر تو واقف شوے بستر حنفی  
 طوف دل کن که حج اکبر است  
 عقل کلیست آن خلیل خلیل  
 جرعه از حسیق عرفا سنے  
 رمز گویم شنوز حضرت سلیم  
 خضر دل چون شکست کشتی تن  
 کشتی تن شکست پیر خضر  
 عقل موسی نگشت زان آگاه  
 کودک آن نفس لست اماره  
 رمز گویم بگوش جان بشنو  
 بشکن این سد چار عنصر را  
 سد اسکندرست عنصر تو  
 تن حجاب ارشود بحشم تو لا  
 اهرمن راز خانه کن بیرون  
 تو ذانی جهاد اکبر بصیت

آنکه دانست شد سلیم الله  
 حج معنی حرم ز غیر الله  
 حجره قلب لست بیت الله  
 ورنه حاجی شوے باسم الله  
 نفس کلی ذبیح بسم الله  
 تشنگان را بده سبیل الله  
 ستر تعلیم با کلیم الله +  
 دید برعکس آن کلیم الله  
 غرق سازد به بحر الا الله  
 قتل کودک بحکم الا الله +  
 کشتنش فرض شد با هر الله  
 تا برے حقه از علیم الله  
 تا مانند جزا و عین الله  
 لاکن این را به تیغ الا الله  
 بکشاید جمال الا الله  
 جبر سیل به پر باسم الله  
 اقلوا النفس فی سبیل الله

چوندیش نگاه فرعونے  
 مینت بیدن ز تو بدان سالک  
 کسیت فرعون نفس کیش تو  
 ہستی سست نقطہ بر سرین  
 من را فی فدرائے الحق  
 معنی موتوا قبل موتوا چسیت  
 آن ابو بکر حضرت صدیق  
 زندہ بے نفس گردیدستی  
 شہرت دین شدہ ز دین عسمر  
 ہست میزان عدل شرع بنی  
 لوح محفوظ قلب عثمانش  
 ہر چہ اندر جہان خیر و شر است  
 حیدر شیر ز بہنرم الست  
 شہر عشق است باب آن حیدر  
 شد منور دلم بنور علی  
 اول و آخر و ظہور و لہولون

ہمسرے کرد با کلیم اللہ  
 اگر شود کشف بر تو ستر اللہ  
 روح موسی مطہر امر اللہ  
 محو کن نقطہ گشت عین اللہ  
 ہست فرمان آن حبیب اللہ  
 فانی از خود شدن بقا با اللہ  
 ثانی اشنین بار رسول اللہ  
 بنگر انیک سوے عیتق اللہ  
 از عمر شد فرودغ دین اللہ  
 شاید لا الہ الا اللہ  
 یافت رونق بد و کلام اللہ  
 پیش عثمان عیان بعین اللہ  
 گفت قالو بے بعین اللہ  
 مادی رھ سروان ولی اللہ  
 رشتش آن نور از رسول اللہ  
 شان پاک خدا رسول اللہ

نظری حق ای سمر بنی و ولی

رخت بر سوسے نقلِ ظیل اللہ

کشتہ خنجر عشقیم زابروے علی  
 می تراود بدلم فیض ز پهلوی علی  
 سلک آن در حقیقت شدہ گسوی علی  
 شر عشق بدل می طید از روی علی  
 چون درو جلوه کند آئینہ روی علی  
 سیکشدا این دل زارم بسرومی علی  
 نیست یکدل کہ نشد بستہ گسوی علی  
 قبلہ و کعبہ معصوم شدہ کوے علی  
 باب باطن بکشودست بیا سوسی علی  
 چشمہ آب بقا را مد از جوئی علی  
 جام جسم بود عیان از سر زلوی علی  
 چه کند میل خلافت بر موموسی علی  
 اہل دل راہ بہ تحقیق بر دوسوی علی  
 بطفیل نبوی زود نما روی علی  
 عاشقان والہ و شیدا ہمہ ز نبوی علی  
 گشت با احمد مختار عیان وی علی

قبلہ ام در دو جهان نیست بجز روی علی  
 بحرِ خا حقیقت بنود بسز حیدر  
 در دریای حقیقت چو در آمد بطہور  
 خرم عقل من از جلوه ادا پاک سبوت  
 میشود کشف در آدم بدل از عالم غیب  
 برد کیس ز دم صبر و قرار و آرام  
 از ازل تا بہ ابد زندہ احسان دست  
 سوی کعبہ چہ کنی میل بیا ای زاہد  
 قلندہ خیر نفست شکند آن کر آرز  
 ہل اتی خوان و مگر موعبہ عشقش شان  
 ساتی خم صفا بت شکن مجرم راز  
 ہر دو عالم بنظر کیس موی نہ نمود  
 شیوہ فقر و فنا چہ در ریاضت قائم  
 مر جا شاہ نجف خاک دت با دسرم  
 پردہ عقل بدرید چو ز نوبت عشق  
 بود باطن بہمہ انبیا آن شاہ نجف

مصطفیٰ هست به تنثال چو کوشه بجهان

ای عکس آب ز کوشه شده در جوئی علی

که از یک قطره عالم جمله شد حی  
 که باشم تا ابد مخمور از وی  
 نسقتم ربهتم جامے پیای پی  
 چو از جام بقا نوشید آن می  
 چه حبشید و چه شاه خسرو کی  
 که دارد شوق چشمش نشه می  
 چه شام و مصر چه بغداد یاری  
 مگه مجنون شده گه یلی از حیا  
 ازان هر شئی ز زبانه گاناخی  
 بکیم سیکند کون و مکان طی  
 بهرم رنگ دیگر گون کندوی  
 ز قطره باز دریا می شود وی  
 گهی حُستیم بهار و گاه شدوی  
 ازان رو نام هر شئی هست لاشی  
 هوانظار هوانوالباطن هموی

بیا ساقی بده جامی ازان می  
 بده ساقی می از میخانه عشق  
 رسد پنهان ز چشم دگوش مردم  
 ازان جا و عید خضر و الیاس  
 همه ذرات عالم مست جاش  
 دو عالم مست شد از یک نگاه می  
 ظهور عشق او دیدم هجر جا  
 ظهور اوست هر جا رخ نموده  
 ز هر یک ذره تا بان مهر عشق است  
 بر آورده سر از جیب دو عالم  
 گهی دریا گه قطره گه در  
 ز دریا آمده در قطره پنهان  
 ز هر ذره نموده رو می خود را  
 بود عالم همه وهم و خیالات  
 هو الاول هو الآخر همه است

<p>نه پنداری خلا در حیت روی من دمانی توئی اوئی ازان حی کند جنبش بر دم درگ پی</p>	<p>هو الله فی السماء والارض فرمود ازل آبد عیان ز پنهان همه است ببرگر و نده گرداننده خود است</p>
	<p>عمر این گفت گوار خود میندار که نمانی خود بخود گویاست در نی</p>
<p>روئے بنام لب بر جانم توئی دصل جویم مونس جانم توئی چون منسروغ بیت اخرا نم توئی چون پیر سوردی گردنم توئی این جنبه را مبتدا داعم توئی گر چه پنهان در دل جانم توئی راحت دل هر دم جانم توئی ظاهر و باطن یقین داعم توئی نور چشم و جان دل داعم توئی روشنی خانه دیر اعم توئی رحمتی للعالمین داعم توئی بلکه شاهنشاه سلطانم توئی</p>	<p>یا رسول الله سیا جانم توئی روز و شب در دفرات شد رفیق ریخ اگر بسیار شد که غم خورم روی خود بر تانستم از اسوسه دمدم آید جز از اسوسه توید که بود ای جان که بنم روی تو میرسد قاصد به رسم تو بنو عرش و فرشش و در خلا و در ملا ایده دار سے کحل بازغ البصر ای زوزت ملک هستی پر فروغ قالب توین است او ادنی مقام سرور کل انبیا شاه رسل</p>

<p>وصف تو حق کرده در قرآن صریح شان تو بر ترزا دراک عقول جز تو در عالم نمی آید نظر چشم ما را منرش را هست کرده ام آدم آن وقت سیکه بوده ماد الطین چونکه آمد ذات پاکت در ظهور</p>	<p>والضحی انا فتحنا هم توئی صورت و معنی همه داغم توئی چشم را هر سو که گرداغم توئی خوش بیا در دل که مهسانم توئی پیشواے انبیاء داغم توئی این زمین را آسان داغم توئی</p>
<p>سرفداکن اے عمر در راه اد محرم ستر خفی داغم توئے</p>	
<p>گر خدا خواهی شتابی سوی امداد العلی کشف معنی گریجوی از زبان او بچوے رفر صلح کل نیابی تا نه آئی پیش او تا کجا در دشت خود بینی بسنجی گام خویش خود شود جانت درون سینه رشک جام جم حرفی از رفرش اگر فہمی شناسی ستر حق</p>	<p>صورت حق را بہ بین در روی امداد العلی خالی از وحدت نہ بینی ہومی امداد العلی کفر و ایمان شاد شد از خوی امداد العلی جرعہ وحدت بنوش از جوی امداد العلی گر بدارے جہہ بر زالوی امداد العلی راز حقانی ست گفتگوی امداد العلی</p>
<p>سخن تقدیر گر خوانی عمر و پیش اد لوح محفوظ ست پیش روی امداد العلی</p>	
<p>عشق نوبت میندبر بام امداد علی</p>	<p>سینہ اش قسزم گہوار در اسرار علی</p>

<p>می سراید نغمه داودی بدریں تنوئی      مرغِ نایبِ لقایت صفِ بصفِ هر سوئی      عکس روی اوست هر ماه زهره مشتری      مرغِ لاهوتی است منزل گاه ملک روی      عارف با تقد واقف شد با سر زخی      شد مجرد همچو شمس از حفظ والا گوهری      روح یک تن دو شده میرزا دادا علی</p>	<p>طوطی هندوستان آمد بگلزار دکن      هست خوبان جهان شترنده پیش روی      گوهر نایب از کان علی آمد پدید      بی پرو بے بال طے کرده مقامات عروج      خیمه زود در ملک هستی برتر از علم الیقین      تارک الدنیا و ما فیها از اوصاف بشر      در دل و در جان ماسطلی و علوی نور اوست</p>
<p>احولی بگذارد هر ماه را یک بین <b>عصر</b>      فرق نئے اندر میان قطره دریا بے شکلی</p>	
<p>ز ذره ذره تابان عیان نور الهی      هر دم آرزو بیرون زد دل در الهی      درون نشت گویا بگفتار الهی      شوے مضبوط بردار نمودار الهی      اگر هستی کنی شق توئے طور الهی      درون نشت هر دم خفی سیر الهی      خداے از تو عیان به آفتاب الهی      زشت آفاق روشن توئی نور الهی</p>	<p>برافشان گرد هستی به بین سیر الهی      برافشان گرد هستی خواص محدود شو      برافشان گرد هستی به بین در خود عالم      برافشان گرد هستی انا الحق زین بین      برافشان گرد هستی ز سر تا پا توئی حق      برافشان گرد هستی خودی کلی بدر کن      برافشان گرد هستی متور پست بالا      برافشان گرد هستی توئی آن سیر مطلق</p>

بدیر و کعبه مسجد یکے نور اہی  
 درون سینہ لست ز گلزار اہی  
 بگر نما شرف با شمار اہی  
 فایما تو لو اعیان روے اہی  
 دواے درد دلہا ز دیدار اہی  
 فنا کن ہستی خویش با حضار اہی  
 درون کبر معنی توئی در اہی  
 ز تو باقی نما ند حُبنا آثار اہی  
 بقا با تدبائشے بہ انوار اہی  
 ازان دیدار ہر شے ز دیدار اہی  
 زبان گویائی ہر شے بگفتار اہی  
 من الجبل الوردی است ز زنا ترا اہی  
 درون قطره قطره روان بحر اہی  
 دبی سیمع و یصبر با بصار اہی  
 ہمدراستہ گردن بیک تار اہی

برافتان گردہستی گدازا سوی تہ  
 برافتان گردہستی پی معراج دل شو  
 برافتان گردہستی توئی مقصد عالم  
 برافتان گردہستی بخش بگر ہر سو  
 برافتان گردہستی نثار عشق جانان  
 برافتان گردہستی حجاب او توئی تو  
 برافتان گردہستی دصال دست ہرم  
 برافتان گردہستی سر اسرار عشقش  
 برافتان گردہستی ز خود کلی فنا شو  
 برافتان گردہستی ہر ذرہ عیان او  
 برافتان گردہستی دان من غنی مشج  
 برافتان گردہستی رموز سخن و اقرب  
 برافتان گردہستی وہو مسکم ہر دم  
 برافتان گردہستی و فی انفسکم گفت  
 برافتان گردہستی زما ہی تا ہمہ بین

برافتان گردہستی درون خویش کن بخش  
 عمر لب بند خاموش گو سترا اہی

## غزل میت و ہشت حروف پنجی کہ صحیفہ آدم علی نبینا و علیہ السلام است

پالہنگ از زنگست انداز تا آرند باز  
آن صنوبر قامت معشوق دید از جلمہ پیش  
چون بختش آمد ہر ذرہ شد بالادست  
گفت حق لولاک در شان تو ای جان جان  
از آدم تا دم نشد مانند آن حسرت ماب  
کہ بوصفت لب کشاید شمس ذرات از عیان  
بر طریق فتنہ بر جملہ قدم دارے علی  
مثل عیسی روح بخش مردہ صد سال ہرا  
مفتاح آنکس را نشد چون کعبۂ ثانی ندید  
حرف یک از حسن تو تا حال نا کردہ بیان  
آرزوئے دل چو آید مقصد آید پیش از آن  
فیضیاب نشست ہم گردون بغیر تو بلند  
شش جہت پُر نور گشتہ سوا کن یک نگاہ  
میخرد آنکس کہ آرد نقد از صدق و صفا  
چون زہنی رفتن تو است خرمین سوختہ

عقل من آہو شدہ از عشق تو ای سروناز  
قامت الف شدہ کج دل بدایغ ہجرش  
ب۔ زوری ای عمان یک نقطہ بود در ذرہ است  
ت۔ طفیل نت ایجاد ظہور انس و جان  
ث۔ ثبوت الفخر فخری سید عالم جناب  
ج۔ عالم جملہ گوید وصف تو ای جان جان  
ح۔ حبیب اتدگفتہ در است روز بلی  
خ۔ خبر داری زو صفت می دہد اقبال را  
د۔ در جنت را کلید از فتح دیدارت پدید  
ذکر کل اشیا کہ گوید اندرین پیدا بہان  
رو بہ شرب کن اگر خواہے مراد و جہان  
زیرا فخر خسر جوید جملہ پیران ہستند  
ساغ غم کش ننز شد ای تو عالم را پناہ  
شہر فانی را تو آوردی بصاعت از بقا  
صانع از نور ہدایت چہرہ ات افروختہ

ضامن محشر توئی از جن دهنش میچاکس  
 طمع از فانی بر در سایه اقبال رو  
 نظر هر دو باطن شده یکسان بتوزن ذکات و  
 علم طریقت از تو آمد چون جهان گشته پدید  
 غم نذار و میچاکس چون دست در زمین  
 پر تو آن مرغی ز اسفل بر سر عرش بلند  
 قفل چندین گنجهای دهه گم گمی شده  
 کاشکی گر خاک در گاهت بجان دل شوم  
 لام بر خود هیچ خورده داغ بر دل ساز کرد  
 ماه برویان جمله سر افکنده پشت شمسار  
 نام تو هر دم بدم فرحت فرازید روح را  
 دایم براحوال آن گر یکدم است غافل از آن  
 هر زمان از عمر مکیاعت رود نا فهم چون  
 لب مجنبان جز بفرمان خدای عزوجل  
 یک مدور حوض کوشه شد درین دنیا پدید

و انما نذر عقوبت چون توئی اشفاع پس  
 راحت هموار بینی پسند این نا صحتش  
 مشرق و مغرب زمین و آسمان پر شد ز نور  
 بوی گیسو پیش آمد خاک آدم هیچ دید  
 جلوه لست ای صحنم آئی ز ان الله الصمد  
 چون شود از صدق جان کیمفتمه در دام تو بند  
 جزر کلید راز آن سلطان کشایشش شده  
 عید ما آنروز زین دیرانه در راهت شوم  
 از صنوبر قامت تو گر یه افغان باز کرد  
 از جینت تازگی خواهد گاستان بهار  
 گیسوی عنبر نشان ساحل کشیده نوح را  
 میرسد از آسمان آن خوان یغیا قوت جان  
 یاد کن آنرا که قائم کرد گردون بی ستون  
 جز بنشنا سے حق مگو در دار دنیا تا اجل  
 رد یقین کن میشوای پر گردی از معنی جدید

بیت و ده حرف الف در رشته جان عمر  
 همیود هر یک را جدا چون گوهر شمس و قمر

چه گویم پسند از سر عقل و هوشش  
 بمعناست اول ز بنیاد کرد  
 زمین و زمان از حضور آفرید  
 عدم بود در آب و گلِ حُسن او  
 چو کشتی نوح بر سر آب گشت  
 خلیل الله بر وی شد آتش نسیم  
 چو بر عادیان لوط بارید سنگ  
 چو معراج یونس به بطنِ سمک  
 بفرعون موسی غضب رانده شد  
 چو عیسی سفیر کرد سوئے سما  
 آدم تا بایندم نشد مثل او  
 محمد بود تاج کل انبیا +  
 بحق امام حسن و حسین  
 بحق امامان دین ده و دو  
 بحق همه اهل بیت و حرم  
 بحق صحابه تبع تابعین  
 مرادست دامان آل رسول

زبان در شنایش در آورد جوش  
 بصورت پس آمد در نیجای کرد  
 ستاره نمره و خور ز نور آفرید  
 بعرش برین جلوه گر بود او  
 ازان پیش بدنام او در نوشت  
 آمد نور او روز و شب را نسیم  
 ترا بود گوهر ز وحدت پختگ  
 به لولاک آمد خطاب فلک  
 ز رحمت در بر رحمت باز شد  
 شد آن خاتم الامبیا ره نما  
 نخواهد شدن بلکه همدست او  
 بصورت مشبه بمعنی خدا  
 وسیله است ما را به دنیا و دین  
 که سردار جانست محبوب هُو  
 بحق مهاجر و انصار هم  
 مرا حافظ و ناصر و مستعین  
 بعضیان درم رد کنی یا قبول

<p>منم دست دامن آل سبسی عطا کن شها من سنا ورده ایم که خستم نبوت بجد بهام</p>	<p>یزر دوز بنده بجز بندگی بدر دگاه تو عجز آورده ایم کنم ختم بر اهل بیت این کلام</p>
<p>عمر مانند بے هم زمان در رباط تویی دستگیرم بر اہ صراط</p>	
<p>به ستایش سلطان فرشته پاسبان کیوان خدم حورشید عالم جماه ستاره سپاه سلطان ابن سلطان ارسطوی دوران رستم زمان نظام الدوله نظام الملک آصفجاه نواب میر محبوبعلینان فتح جنگ بهادر خلد الله ملکہ و ادام الله اقبالہ</p>	
<p>دی دل روشن تو شعشعہ شعلہ طور مهر آساست دروچہرہ کشا عارض حور مہرسان درہمہ آفاق دمالک شہور وز تو دین چہرہ کشا پھو تجلی بر طور تا گل قلب تو رخشنده چور خارہ حور پایمال ست دل بنخ دستم ہمچو دبور شرع آسا بشود بہر جہانی دستور غیرت جم چو شود بدینیت بدیعی از مور</p>	<p>ای جبین تو تجلی کدہ عالم نور از سویدایے دلت گرچہ لبو دماند میر محبوب علی شاہ دکن داور دسر از تو آئین بہین تازہ چو گل در گلزار گلشن فیض تو لب گفتمہ چوروی محبوب تا نسیم چمن رنگ عدالت بستہ است گر سخن از پئی تنسین ممالک رانے سایہ شوکت تو گر بشود وقف جہان</p>

گر صنمیر تو فروغ از دل خود تا باند  
 نکته نیست که بند دزدت رنگ صفا  
 نسخ معدلت دفتر کسری گم شد  
 گشت از پر تو عدل تو جهانی روشن  
 ایکه از پر تو عدل تو شده نسق جهان  
 شوکت دولت تو تا چه شکو به دارد  
 نیرد می فیض تو مسایه بخشش انداخت  
 نکته نیست که از هنرم تو ماند مخفی  
 همه از سایه عاطفتت حشرم و شاد  
 هر که را دست گرفتی به تلمطف باشد  
 خشم افرختی و چهره حضان زعوق  
 حضم از مهر رخت روشنی کے گیرد  
 فیض عام تو رسیدت بدور و نزدیک  
 حیرت نیست اگر دالبشود چنگل باز  
 آسمان خم شده در پیش درت بھر سجود  
 وحدت تا بشود حبلوه نادرا آثا  
 دیده بندی جهان را بدل خود نگری

شب دیگور نمایان بکند عارض حور  
 که بود شعثه فہم تو چون خور پُر نور  
 تا ز دیوان دلت گشت مرتب دستور  
 گر چه بود دست ازین پیش ظلام دیگور  
 دی نمایان شده از معدلت نظم امور  
 کہ شود پیش رخت سلطنت جم مقهور  
 ہمہ عالم شدہ از لغت و احسان معہور  
 مطلبی نیست کہ از درک تو باشد ستور  
 ہمہ از ظل ہمایون تو از دل مسرور  
 دست او را برسد از ید تقدیری زور  
 عجبی نیست نمایان چو کند داغ بشور  
 کہ چو خفاش نماید ز دل و دیدہ کور  
 ہچو خورشید کہ کرد دست جہانی پُر نور  
 آشیان دار شود وقت شکار عصفور  
 بہر جا روب کشی سر بزنگی سوی حور  
 شرک ہم میشود از دولت دایمان معور  
 ای خوش آن دیدہ کوزین عالم دنیا شد کور

همیشه آنست که آسار جهان را بسینی  
 خلق شیدای تقای تو چو بلبل بر گل  
 طبع من نیست بدان گونه که از زاده خویش  
 گزید دیوان ازل یا فته ام گوهر خویش  
 لیکن اوضاع جهانم که به کنج نشانند  
 نسب خویش ز فرخنده سنائی دارم  
 من نیانزاده آن پاک نژادم لیسب  
 در علائق دل من بسته بدان سان که بو  
 بر سرم کوه الم را که بناد است و خند  
 نیروی نیست که این کوه الم را فلگم  
 خواهم از صفحه دل تمام الم بسترون  
 شاد ز می اسی شده دالاهم و چسب و قاقا

پیش آن نیست کزین دایره گرد و محصور  
 قلب بینائی عذار تو چو حربا بر حور  
 تا به پیش تو هم نظم نظم خود از عین قصه  
 که بردناز کند طینت پاک گنج حور  
 گشته ام همچو در الفاظ معانی نسور  
 که بعزنی ست چو خورشید رخشان مشهور  
 دل من هست ازین رابطه چون شعله نور  
 دل آشفته که باشد بحسب گیسوی حور  
 تا شدم در همه آفاق جهان من مقهور  
 مددی لطفت اگر هست دلم شد مضور  
 مددی کن که شود جان الم را مسرور  
 همچو گل در حین فصل بهاران ز سرور

دیگناه تو ستاد است عمر در مدحت

تا که افسانه حوز را بکشد بادل سوز

قصیده در ستایش نواب مستطاب معالی القاب تتغنی عن المحامد  
 والاوصاف نواب محمد منظر الدین خان نعت جنگ بشیر الدوله  
 اعظم الامرا امیر اکبر عمده الملک سر اسما نجا بهادر ادم الله عصره

وزیر ملک دکن حسن مملکت زوزیر  
 یکیت بحر دو گوهر در وجود و حسد  
 بیارگاہ رفیغش کہ بہت مرج حسلق  
 بہال قامت بست آنکہ از ہوا سے کرم  
 چنانکہ حاتم طائی است در جہان مشہور  
 بہ پہلو سے شمشیر آرمایہا  
 ز تیغ عدل تو بسرید گردن ظالم  
 من اینکہ مع تو کردم بقدر قدرت  
 لبدر صاحب دیوان کہ نیم حال بیابان  
 منم ز پائے فتادہ ز جور این گردن  
 بہار باغ سعادت حجتہ فرزندت  
 دعای زندہ دلان باد سال مشہور  
 جد از ملک خراسان شمیم با اطفال  
 زبان بند کن پاشش از دل باکس

بیشر دولت اقبال شد چنک امیر  
 یکی بدامن سکین مکیت در تدبیر  
 در و پناہ برد ہسچو من امیر و فقیر  
 نگندہ سایہ اقبال بریتیم و صغیر  
 اگر بدور تو بودے بدی حجاب پذیر  
 مگر کہ رستم و سہراب پیش لبت حقیر  
 گرفتہ چو سکندر بہ تیغ ملک یزیر  
 سران ملک چو آنکسہم توئی چو بدر مینر  
 خدا سے داد فضیلت ترا بعا لگیگر  
 خداست یا اور دست بھر دستم گیر  
 بہ بخت باد سکندر بعمر خضر نظر  
 مساعد ہر حال بارگاہ حسیر  
 درین دیار فتادیم در حایت پیر  
 امیر در سالار دافت اند بہ منیر

پرس زادن از عنبر نومی خاک کہ حکیم  
 سنائی جد عمر شد کہ در قصبہ شہیر

بہ ستایش نواب ہلال رکاب زیر فلاطون تدبیر نو بہار بہارستان

سرور می چشم و چراغ داوری جو مشکل منضم محرم توفیق نگار امید  
 نا امید واران عالیجناب نواب فضل الدنخیان بهادر سنگندرجنگ  
 اقبال الدوله اقتدار الملک قارالامردار المہام سرکار عالی دام اللہ علیہ

<p>زیبید بہ شکوہ تو قارالامردانی          وابستہ بندل تو چہ ارضی چہ سمائی          خلقت تو بیزم کہ کند نافہ کشائی          در ساحت اقبال سرا پانفیسائی          وز خلق تو ہستی ہمہ در عالیہ سمائی          بالذہرت جامہ امید فزائی          جمشید زمان در طسرق کارروائی          با این ہمہ اندوہک بی برگ نوائی          بودست زاجداد من آن شیخ سنائی          کفرست رودگر بدر حاتم طائی          دیوانی و دور فلک کام وائی</p>	<p>ای آنکہ بفرمان ازل کام وائی          دل دادہ عدل تو چہ فوقی و چہ تحتی          آن جملہ ز تعطیر شود نافہ عطار          در قالب گیتی ہمہ تن پیکر ہوشی          گیتی ز کفست خازن گنجینہ پرویز          رخشہ بدلت نیز اشراق شگرفی          خورشید جہان در روشن دم فردی          ای باذل بخشندہ چہ گویم کہ کیمن          در ترک رسیدت نقود زبزرگان          ابر کرم از دست عطای تو خجل گشت          تار و زار بدغاشیہ بردار تو بادا</p>
---	---

خواہم بہ نگاہی کرم ای داور باذل  
 خانی و پرسی و بسوسے عمر آئی

ایضاً

<p>که روح بیکل نوزانی و فلک جاہی          ز عبثتہ تو عیان رتبہ فلک جاہی          ز عروج جاہ تو نازان بلند خرگاہی          دراز دستی جودت نکر دکوتاہی          بیازوی تو عیان شوکت پیدائلی          اگر کنند ز عنبت خطاب حجابی</p>	<p>ز ہی وزیر فلک کو کہہ سکند جنگ          ز باب قصر تو پیدا شکوہ جمشیدی          بفرود جاہ تو خوشندہ محراقبالی          مقصور طالع لست است ورنہ ای بادی          بچہہ تو نمایان شکوہ سلطانے          کنند عار و شاقان تو صبد اکراہ</p>
<p>عمر بشوکت او یک نفس بدہر بہ بین          کہ ناز و از گہرش دولت شہنشاہی</p>	
<p>تیار کج وصال قطب الواصلین ببدء اکاملین فردالافراد قطب الاقطاب          عاشق سر باز بلند پرواز جامع بین الحقیقت والمجاز اقامی کوئن          میر غلام حسین احمد عرف میرزا سردار بیگ قلندر چشتی نظامی          بلخی ثم حیدر آبادی قدس سرہ لہامی</p>	
<p>بر فراز عرش رحمان آشیانہ ساز کرد          تا در معنی ز اسرار الہی باز کرد          تا زبان خود بفرغان احدیت آغاز کرد          ببلبل رنگ یقین از چمن پرواز کرد          از تویی خود دوستی خویش امتنا کرد</p>	<p>شاہباز لامکان زمین آشیان پرواز کرد          خاندان چشتیان از ذات پاکش مستفیض          قدسیان گشتند سبت شوق بالائی پھر          از دم اوتابہا رناز در عالم وسیع          در جہان ہر کس کہ شد از ہر پاکش مستفید</p>

<p>مخ لا هوتی باغ سردی پرواز کرد          کس چنین با احدیت روح روان مساز کرد          کوازین سامان باوح عرش مرکب ساز کرد          پرده اثنینیت چون از رخ خود باز کرد          با ملک مقدر جان دلش همراز کرد          بعد ازین در پرده میگوید سخن در باز کرد          یازده ساعت شب یکشنبه دم پرواز کرد</p>	<p>چون نمی آید خزان بر گلشن معنی که دای          کس بجایوت خانه وحدت چنینستان رفت          تا بدینا زیست با عرفان با احسان زیست          چون نگرود شاد دل مشوق از غمخوار خویش          گشت چون فی مقعد صدق نبرد جان جان          آبخنان خلوت که شه محمود با ایاز کرد          شهر اول سن جمادی سیزده عزم رحیل</p>
--	---

	<p>سال تارخیش عمر گفت از سر آه پنجمین          مجمع ضیض و کرم از خود خود می پرواز کرد</p>	
--	---	--

	<p>ایضا <sup>۳۰</sup>قطعه تارخیح</p>	
--	--------------------------------------	--

<p>کاستانش را ملک تکریم کرد          حق که علم حق با ولتیم کرد          نکتة سربسته گو قنیم کرد          از در عرفان که او تنظیم کرد          خاست رضوان تا درش تقدیم کرد          مست روح هر دلی تقطیم کرد</p>	<p>رهنما سے سالکان سردار یک          کرد طالب را کرامت بیدرغ          سینہ ام بکشو در اسرار حق          زینت تاج مراد حشر باد          کرد چون آهنگ جنت زرخیمان          رفت مستانه به جمع اولیاء</p>
---	---

	<p>گفت تارخیش عمر از روزه پردرد</p>	
--	-------------------------------------	--

مرد حق گو جان بحق تسلیم کرد + + +  
۱۳۰۶

۱۳۱۰

## تاریخ وصال حضرت لومی حمیدل کئی از خدای حضرت سیرا سزا بیک است قدس سمره

بر فراز چرخ هفتم وصل رب بسبیل  
او خلیفه بود از سردار نادمی بسبیل  
مغنی خلق عظیمش بد بصوت جبریل  
رو مشرف کن وطن ای حضرت سید حیل  
آل طه آل یس آمده آل حنیل  
در شب یکشنبه نه ساعت جهان را زید

رخت بست از دار فانی حضرت نید حیل  
بود عالم با عمل هم عارف عاشق بی پر  
در فراق اوست عالم کار روان بکار و  
مرحبا لبیک رضوان آمد از دار لغیم  
منتظر بهر لقایت خور و غنمان ارم  
یا زده بد شهر شعبان ملک باقی برگزید

جست تا بخشش عمر با لطف بشارت دادین

۱۳۱۱

آغز لقی بحر رحمت جام ده از ساسبیل

نداغم از که چنین راے نا صواب آمد  
بر اے شیر زبان آهوی کباب آمد  
تقصیر پیر شدی نفس را شباب آمد  
دگر نه از طرف حق چنین جواب آمد  
تو مرد حق نه شناسی زمان خراب آمد

شکبه پا دوسری بدیه انواب آمد  
بکاک ما نخورد این مگر سگان غراب  
چو قدر ما شناسی تو قدر خود شناس  
بهوش باش بدست دگر بعبوض  
به نیم ذره ملک فنا شدی مغرور

<p>ز خواب غفلت بیدار شو بدیده مگر          بحق زمره رندان حشمت اهل بهشت          همین بس است بگو یا کنم دیگر اظهار          به بیچ قوم نکرده حسد انزول بلا</p>	<p>میان گرد به بین مرد حق خطاب آمد          تو پای دار ز حق قهر در شتاب آمد          در اشتها نویسم که رد باب آمد          مگر ز آه دل اهل دل غدا بآمد</p>
<p>عمر خموش چه داند کس بهار بجهان          چو کرم خانه سرگین بجو عتاب آمد</p>	
<p>مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و کافیا المهمات</p>	
<p>بحق احمد مختار دالالا          بحق صادق صدیق اکبر          به عثمانش که قلبش لوح محفوظ          بحق ابن عسمر سردار سالار          مدد کن یا علی شاه ولایت          چو آن شیر خدا دل نشین شد          بحق اصحاب صفه صاحب صدر          بحق آن شباب اهل جنت          بحق آن امام حُسن نام          حسن حُسن ازل زو شد نمودار</p>	<p>ز آثاره رهساری بخش ما را          صحابه کالنجوم اوس النور          که قرآن راست ادجام و محفوظ          بحق حیدر حبار کرار چه          تو نبی در دین ددر دنیا کفایت          تجلی بر همه روی زمین شد          که نور هر یکی تا با ناست چون بدر          بحق ده و دوسر دار است          رخس بنما با هر صبح و هر شام          حسین از عشق در کونین سردار</p>

بحق عادل فاروق طهر لایب و بیزان دین شعیب

بجن آن شھیدان معشے  
 بجن آل دے اصحاب و ازواج  
 بجن عاشق سردار دلدار  
 بجن فاطمہ خاتون جنت +  
 بجن چار و پنج اصحاب ازواج  
 بجن شاہ زین العابدین حق  
 بجن شہ محمد باقر ایندم  
 بجن سید جعفر صادق +  
 بجن سید موسیٰ رہبر  
 بجن سید عالی رضا داد  
 بجن آن امام محمد تقی بود  
 بجن آن امام محمد تقی دین  
 بجن آن امام عالی عسکر  
 بجن آن امام مہدی عاشق  
 کہ تا کے آید آن شاہ جهاندار  
 بجن پیر پیران پیر بغداد  
 خداوند بجن پیر بسطام

براہ عشق سرنہ شناخت از پنا  
 بجن آن شب تفریس و معراج  
 بگردان سینہ من گنج اسرار  
 پیر دم بر روانش باد رحمت  
 بجن دہ و دو ہنایے سہنج  
 ز روی اوست تابان نور مطلق  
 بہر ذرہ رسد زو فیض ہر دم  
 بعلم معرفت او بود حافظ +  
 منور شد از و دین ہمیں  
 بعالم ابر رحمت بار بکشا د  
 در ابر کرم بر حلق بکشود  
 صراط المستقیم بہر دین  
 ہموساقتی بود بر حوض گوثر  
 بر اہش منظر گشتہ خلایق  
 کہ ہر قطرہ ہشود زو در شہوار  
 ز فیض اوست عالم خورم و شاد  
 بوقت مرگ کن بانہیہ انجام

<p>ز خواب غفلت بیدار شو بیداره مگر          بحق زمره زندان حشمت اهل بهشت          همین بس است بگو یا کنم دگر اظهار          به هیچ قوم نکرده حسد انزول بلا</p>	<p>میان گرد به بین مرد حق خطاب آمد          تو پایی دار ز حق قهر در شتاب آمد          در آشتیهار نویسم که تو بآب آمد          مگر ز آه دل اهل دل غذاب آمد</p>
<p>عمر خموش چه داند کس بهار بجهان          چو کرم خانه سرگین بچو غتاب آمد</p>	
<p>مناجات بدرگاه قاضی الحاجات و کافیا المہمات</p>	
<p>بحق احمد مختار دالا          بحق صادق صدیق اکبر          به عثمانش که قلبش لوح محفوظ          بحق ابن عسّم سردار سالار          مددکن یا علی شاه ولایت          چو آن شیر خدا دلّ دلّ نشین شد          بحق اصحاب صفه صاحب صدر          بحق آن شباب اهل جنت          بحق آن امام حُسن نام          حسن ازل زو شد نمودار</p>	<p>ز آماره رهساری بخش ما را          صحابه کالجسوم اوس النور          که قرآن راست ادجام و محفوظ          بحق حیدر حبرار کرار          توئی در دین ددر دنیا کفایت          تجلی بر همه روست زمین شد          که نور هر یکی تابا ناست چون بدر          بحق ده و دوسر دار امت          رخس بنما با هر صبح و هر شام          حسین از عشق در کونین سردار</p>

بحق عابد ز نادر و قیام بویوزینان دین تحمید

بخت آن شھیدان معشے  
 بخت آل دے اصحاب و ازواج  
 بخت عاشق سردار دلدار  
 بخت فاطمہ خاتون جنت +  
 بخت چار و پنج اصحاب ازواج  
 بخت شاہ زین العابدین حق  
 بخت شہ محمد باقر اندم  
 بخت سید جعفر صادق +  
 بخت سید موسیٰ رہبر  
 بخت سید عالی رضا داد  
 بخت آن امام محمد تقی بود  
 بخت آن امام محمد تقی دین  
 بخت آن امام عالی عسکر  
 بخت آن امام مہدی عاشق  
 کہ تا کے آید آن شاہ جهاندار  
 بخت پیر پیران پیر بغداد  
 خداوند بخت پیر بسطام

براہ عشق سرنہ شناخت از پاپا  
 بخت آن شب تیریس و معراج  
 بگردان سینہ من گنج اسرار  
 بہر دم بروانش با درحمت  
 بخت وہ دو دہنا کے سہناج  
 ز روی اوست تابان نور مطلق  
 بہر ذرہ رسد ز رفیض ہر دم  
 بعلم معرفت او بود حافظ +  
 منور شد از و دین پمیر  
 بعالم ابرحمت بار بکشد  
 در ابر کرم بر خلق بکشد  
 صراط المستقیم بہر دین  
 ہموساقتی بود بر حوض گوثر  
 براہش منظر گشتہ خلایق  
 کہ ہر قطرہ شود زو در شہوار  
 ز رفیض اوست عالم خورم و شاد  
 بوقت مرگ کن باخیر انجام

بحق عاشقان عباد دوز ما د  
 که او دین محمد راست پشتی  
 خواص کسب داشت حامی دین  
 شفیع ماست در روز قیامت  
 زد دست نفس کافر کیش خونخوار  
 دروغم کن ز حسن اید دست حنت  
 بگردان زین سوی آن سو خیالم  
 چو گفتمی در دلم ستر نهفته  
 بنوده ماه و سال دنی شب روز  
 بز استقبال تو کوهن پید ا  
 بدون انداخت عالم فوج در فوج  
 بهر سو صف بصف آراست خریدار  
 ز اینجا باخت مال و ملک دولت  
 بسو ختم اندرون بیرون بیک آه  
 بهر صورت که خواست آن شد نمایش  
 عمر از دست ساقی جام می نوشش

بحق قطب دغوث و فردا سردار  
 بحق آن حسین الدین حشیتی  
 بحق چشتیان رسب دین  
 بحق جمله پیران هدایت  
 الاله المین مار انگهب دار  
 نظر کن بر من سکین ز رحمت  
 بتای وصال در دو عالم  
 ز من عقل حسنه دآن روز رفته  
 بنوده آدم و حوا در آن روز  
 تو بر دی ذات تو در خود هویدا  
 چو بجز ذات جنبش کرد و موج  
 ز کفان آمد آن یوسف بازار  
 عروس نازنین آمد ز خلوت  
 ز خلوت خانه رخ بنموده آن ماه  
 عیان هر سو تجلی آن جمالش  
 سخن بار یک شد لب بند و خاموش

ہمو گنجے خفی آمد نمودار ۶

### رباعیات

اگر یکدم کنی از خود جدائے  
خدائی کن خدائی کن خدائے  
وگر تو با خودی و خود نمائے  
گدائی کن گدائی کن گدائے

### ولہ

رسم سگان است بجز سوگناہ  
شیر سراغ کندہ خرامد براہ  
سرمہ وحدت چو بیدہ کشد  
لاشود از دیدہ او ماسواہ

### ولہ

روز عید است بخیوان شدہ محشر بنگر  
قاتل او بشرش اللہ اکبر بنگر  
ہست معراج ہمد وصل تو امی ابن بشر  
شد عسرج تو سوی احمد بر بنگر

### ولہ

چشم کبشاہین بسوسے مانگر  
تا بہ بینی ذات حق اندر بشر  
رزق کردہ حق مرا از طیبات  
صورتم او ساختہ احسن صور

### ولہ

عشق و صف خاص آمد للبشر  
نے ملک نے جن ازان ارد بخر  
میدہ از حال قال تو خبشر  
خوب گفتی مشنومی طا عمر

### ولہ

سکیش باقی ازین دنیای فانی چون برفت کرد تاریخچی رقم به سعادت طبع پاسبان	جوش زد در سینه صهبا حقیقت بچو دیگ پاسبان ستر مطلق سیر از سر دار بگیاک
وله	
رخت بست آن مه انور ز سر آ فانی شهبسوار ز جهان شهر محرم پانزده	خیمه زد بر سر میدان بقاشد باقی یکهزار سه صد و پنج بود ز سال هجری
وله	
شد وصال عبدالرحمن اول شهر حبیب حُبّت تاریخش عمر با لطف چنین بکشاد لب	روز جمعه ساعت نه حضرت عالی نسب شد عزت بجز رحمت حافظ قرآن ب
وله	
سردار جان و دل ز خراسان رسیده ام گشتم سالها بدر خانقاه و دیدم	داریم در دل پی در مان رسیده ام سلطان عشق بی سرو سامان رسیده ام
وله	
سفتی گهر که در صف دل بود عمر تاریخ الف سله صد و ده بود خطیر	در سلک نظم تا شود آن نور پهر شد خستم این کلام کم قصه مخقر
وله	
داریم التماس زیاران با جنبر یارب به شاه یثرب و بطی و بحر و بر	با یخز یاد کن چو کنی نامه در نظر دختم لنانجیسر تمنا کند عمر

ریخته خامه اعجاز هنگامه منشی جادو در قم ستم تقنوی گهر مصطفوی  
تبار جناب سید محمد یوسف صاحب

آورد در دکن برگ گلشن فرات فیض	مأ عمر که فلزم معنی ست فکر او
تایخ سال طبع که آب حیات فیض	یوسف بجرعه قدح مست گشت گشته

ایضا و

هر نخل کهنه برگ دبر آورد آب فیض	بارید چون سحاب خیالش شبت ود
مانق ز به سپهر نواز کتاب فیض	در سال این کتاب حقایق نگار او

ایضا قصیده در مدح حضور پر نور حسد الله ملکه و السلطنه

ز آغازه باد اسبام تو	فزون باد منیر ذری نام تو
چکد جام جمشیدی از جام تو	تو آن باشکو ہے کہ هنگام بزم
توان یافت از روی گلفام تو	بهار چمن زار و عیش و نشاط
گر کوکب بخت مندر جام تو	سعادات را نیست کس شتری
بود کاسه خوان الغمام تو	فلک با همه وسعت خوان خویش
فتدگر گنا ہے ز اکرام تو	کنذره راروش مهر و ماه
علی منج و نصرت دهد کام تو	توئی میر جان بلکه محبوب دل
عدو سر بند زیر صمصام تو	بصفت دلیران منج جنگ توئی
نشانش باناد از نام تو	فلک چون تو والا نژادی نژاد

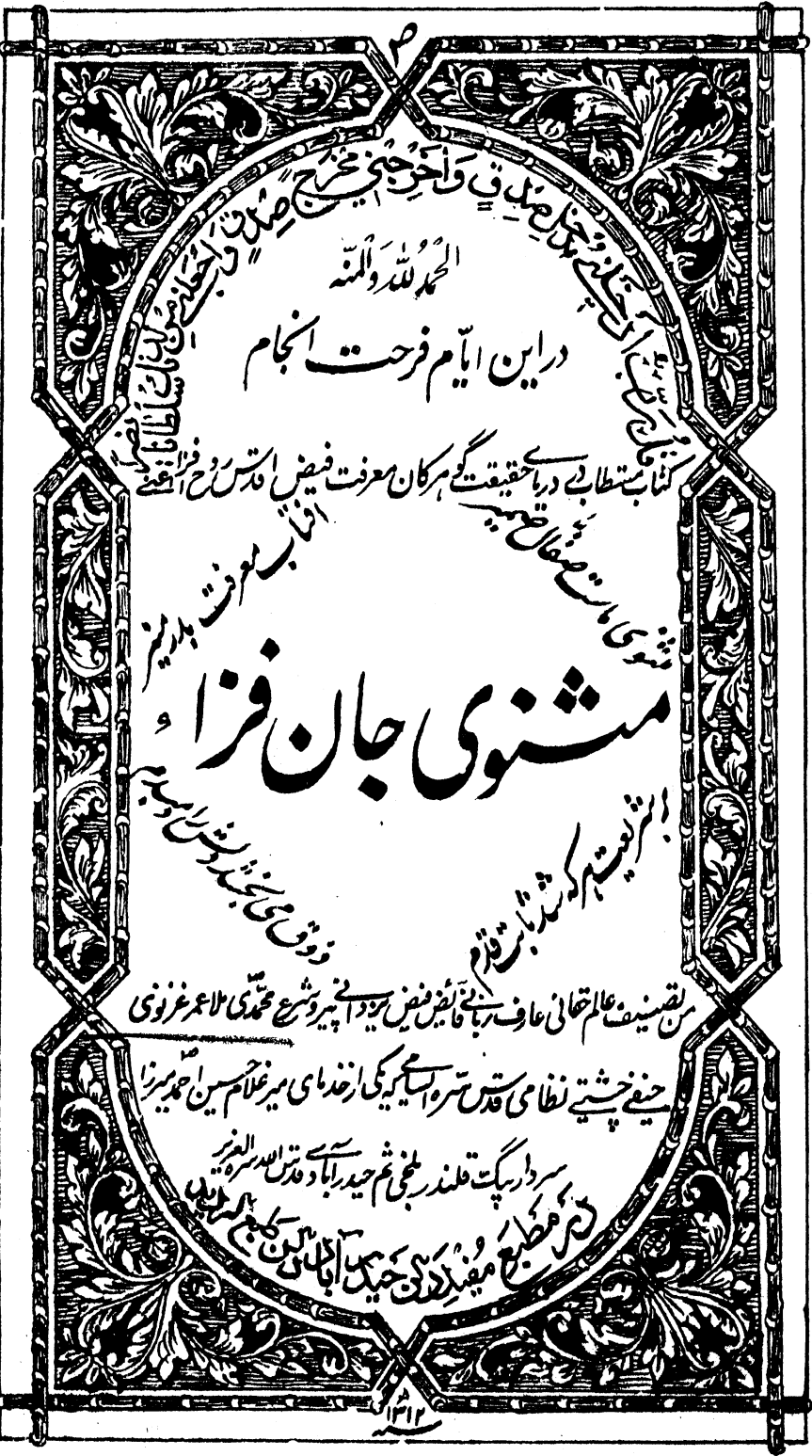
<p>خزان را دهنگ اُردی بهشت جهان ناز میکرد با بخت خویش نگاه کرم کن بحال عسمر نشست آهون طار بسته پر چو مردان بکن کار مردان راه بنام تو پیوندا مثال باد</p>	<p>ببار آفرین طسبع آشام تو کنون بخت نازد در ایام تو به که چون مرغ افتاده در دام تو بهامی چنین بر سر بام تو که تا نازد ایام بر نام تو به رمیدن زد دولت بود رام تو</p>
--	--

<p>عمر فقط کعبه را غام شاه جهان بهره ور شد ز انام تو</p>
--

مکلا دو پیاژه رفت ماسه پیاژه رسید به ملا چهار پیاژه قیامت است

تاریخ بنای گنبد حضرت سردار بیگ صاحب قله قدسیه

<p>گنبد گره و ن مجلس شد گردن بن کار شد کافر و مؤمن ز جان و دل همه در کار شد</p>	<p>چون بنای روضه پر نوران سردار شد باخت حکم ملک دولت بر در سردار شد</p>
---	---



الحمد لله والمنة  
 در این ایام فرحت انجام

کتاب تطابق در حقیقت گوهر کان معرفت فیض اقدس روح فراتر از  
 شوی است صفا

# مشنوی جان فزا

باز نویسیم که کتاب بار قدم  
 ذوق می خندد و شاد است

مؤلف: تصنیف عالم‌تخانی عارف ربانی فیض برین برود آنچه شرح محمدی علامه غزونی

حیفه خسته نظامی اقدس سره اسپیکری از خدای میر غلام حسین احمد میرزا

سر در بگت قلندر طبعی ثم حیدر آباد مدرس الیه

در مطبعه و میفلاذی حیدر آباد



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

یا الهی ده مرا تو مستحق بر  
 شوی خوینم و ما نشن جانفزا  
 نام او آمد کلید فتح باب  
 و مبدم آید ز ذات کبریا  
 و مبدم از دم بخوان هر دم سبق  
 دم بود سرشپه آب حیات  
 ذات بگرد نفس امواج او  
 بر شوی بر سپر خنجر زینت  
 ز زبان عیسی است ایندم ملا  
 اگر شوی وقف می بر سران

ما دم از بخش انسانی شهر  
 تحفه اسرار گنج میزبان  
 و منبدم فالو ابلی آید جواب  
 از لغت منیب من روحی صفا  
 می شوی تا پیشگاه ذات حق  
 می ترا و ذر نفس از بحر جزا  
 بپر که دانست آن بود معراج  
 فارغ از کون و مکان گردد دست  
 پایه پایه تا ستموات العسل  
 خضر دل ناید حیات جاودان

فی حیات تن که باشد چن درون  
 از سقیمم بر جسم هر دم نبوش  
 جوشش میزد بحر ذات بیکینا  
 یار باد لدار هم آمیخته  
 روغن و گل میدهد یکبو خوش  
 چیست روغن ذات با شریه او  
 در میان ذات اسماء الصفات  
 آن بود این او بود آن بالیقین  
 جوهر ذالنت در او دار دم  
 گر کنی معنی طلب آئی بیام  
 نرد بان عاشقان ایندم بود  
 عاشق دم رافنا حاصل بود  
 صورت معنی بهم انجامین  
 واردات ذات نماید در بیان  
 آمده قرآن بصدق او گوا  
 از آدم تا علیی مریم همه  
 از دم روح القدس آید پدید

این بقای سردی دل فرو  
 از قوی ساقی درون بتهتجوش  
 موج هر دم مینزند بر روی با  
 چون گل در روغن سکیا نخته  
 منظر شو سوی او میدار نمش  
 گل صفاتش پاک با تشبیه او  
 فرق بی جز نام ذات اند صفات  
 این بدان هو بدان حق یقین  
 منظر ذالنت این تکرار دم  
 نرد بان اینست بر آن کز قیام  
 در فناء و در بقا هر دم بود  
 هر دمست از هو بهو و اصل بود  
 نیست دستوری ولی کردم بیان  
 در دخول در خروج دم عیان  
 آمد ورستن عطای آن لغت  
 منظر دم بل همه این دمدمه  
 عیسه مریم ز نفع آن نسید

کثرت و وحدت برین دارد  
 معنی بصورت نمی باید ظهور  
 نیست ممکن بیک رنگ بر کز  
 حس ظاهر صورتت ای بوالهوس  
 که بصورت مانی بصورت پست  
 معنی آن گنج نهان سرتو  
 جمله سخن شرح خلی مصطفی  
 کنت کنزاً مخفیاً دان رفیق  
 ذات مخفی شد عیان آن دیده  
 میفرستد شاه قاصد زان دیار  
 قاصدان انبیاء و مرسلین  
 عرف شاهانت لنگرگاه نشین  
 بعد از سلطان زند خیمه بدست  
 کار شاهنشاه نشد حسب المراد  
 چون خلوت خانه شه آمد برو  
 کشف اسرار رویت بدان  
 سپ تو کسرش لگامش بلا گیر

نیست صورت معنیست سخن  
 صورت از معنی است قایم بقیوم  
 معنی است این لیکت در صورت  
 حس باطن معنوی دانی لبس  
 رفیق اندر سفلین بل زو بیست  
 لن تمالوا لبرحتی تفتقوا  
 من نکویم حق بگفت من گوا  
 انکه بد مخفی عیان آمد بهو  
 شد نبوت ختم هو آمد زهو  
 تا پیام یار آرد پیش پا  
 میفرستد شاه علم بالیقین  
 سه شبانه روز میراند پیش  
 نیک منم سلطان شد مپرون  
 مصلحت در زید بیرون با پند  
 گفت خودانی محمد ز وفون  
 کفر باشد اسپ بالا تر مران  
 تا یار و قوم ظاهرین نصیر

بسته لب خاموش نشین ای عمر	اوست بر آورده از هر حبیب سیر
<p>آغاز قصه موسی علیه السلام و قوم او که همگی حال  نست و در تو موجود است ولیکن عرف من عرف</p>	
<p>قصه موسی و قوتش بازگو  کیست موسی روح من امربنی  روح مطلق کیست موسی ای فریق  موسی عمر آن چو پرسل شد بقوم  ای اعم در تپه سرگردان مشو  شاه جان آمدنش از برای  من و سلواخوان بعینا شد نزول  نی شود گنده نگرود منقطع  گفت موسی قوم را ای خوش فریق  قوم گفتش نی که پس فردا خوریم  حسرتا و حسرتا ای غافلون  امت سرکش خطیس سرکشید  چسیت خط فرمان حکم سلون  گفت لن نصبر علی واحد طعام</p>	<p>سرن معنی طلب کن از جو  اندرون مصر تن آمدنی  هست بر امت ز خویشان شفق  کرد او سر علن یوم فیوم  ای زحط حکم بی فرمان مشو  سر بود سرور زتن آمدین  بان کن در خوان حق کدیم مضمون  دایم هست این تا شوی زبان منقح  تا خوری امروز شرط است این طریق  ز لها برداشته تنها خوریم  پنج میدانی که هست این دامن  گشت طغیانی و حسرتی پند  اهد قومی اینهم لایعلمون  بر من و سلوا که جاری بدام</p>

آرزو دارم عدس سیر و بصل  
 پنج چیز است آرزوی نفس شوم  
 جز چیز اگاهم دارم آرزو  
 حصه باطن نخواهم ای فریق  
 دار دنیا دان چهره آگاه غران  
 محو کلی اندرین عسافل ازان  
 بر کلیم الله خطاب آرزو  
 صبر کی دارند سرگردان در  
 اهبطو امصر ابرو ملک شهود  
 همچو طفلان میدهم جو زبویز  
 اهبطو امصر ابرو دشمن حواس  
 کی تیر آید این نعمت کس  
 حصه این امت مرحوم بود  
 چیت آن واحد طعام ایندم ملا  
 هم خلقکم انفس واحد  
 مدخل احسنه بصدق آمد گوا  
 نی عدس نی نوم خواهد نی اصبول

بلکه آسردن ده ایزن فوی نقل  
 پنج حسن ظاهری اورا رقوم  
 پذیرد در مانگی سرد تار مو  
 روسری خود گیرای بار شفیق  
 میخورد خوش خوش در آن روز و شب  
 سبک بند دست ما این نشان  
 لب بند و نوش هر دم جام  
 جوی لطف آنرا بود خوشتر ز بحر  
 ما سألتم داده ایم آنرا از خود  
 نیست ایشانرا اجر این ظاهر تمیز  
 ز رفیق کردم بیان ای حق شناس  
 بهر این امت مهتیا بود و بس  
 د مبدم آن من و سلوا شد فرود  
 فی السماء رزقکم آمد گوا  
 از نبی بر خوان رزق آن وارد  
 مخرج اخر جینی است هر دم مشیوا  
 کرد این واحد طعام ار جان قبول

<p>گفت حق النیوم املت یفتن گفت اتمت علیکم نعمت زان شده نعمت بر این امت زان تمت کرده موسی دیح از طهینیل احمد حنیر الورا یا له العالمین مارا بر آر صبر کن موسی روان سوی خضر</p>	<p>کامل آمد دین ختم المسلمین اولین و آخرین را حتمتی خیر امت گفت اورا ذوالکرام آرزوی امت احمد صریح بر سر آیم بر امم در دوسرا در صفا اول با در روز شمار تا شود واقف ز مر علم سیر</p>
<p>قصه موسی و خضر علیهما السلام بطریق مرید و پیر که عبرت گیر است تصرف در کار بنمایند اگر چه نظایر خلاف نمایند</p>	<p></p>
<p>حم دل جو شد بجز دم فاش گو بهست بر لب نقل شرع مصطفی مینزد جوش از درون جوش بر پاش کن اسرار خاص و عام خیر این منطق لب بکشا در آمده زان موسی ای کلیم گر چه موسی دشت علم بی نظیر خضر واقف بد ز علم من لدن</p>	<p>آنچه داری در خسان اظهار جوش کم کن گفت بیدی مشن دمبدم از بحر دل بی چند و چون لیکت ترسم سوز داین افهام بو که بکشاید بتو از غیب در رو طلب کن خضر تا گردی علیم بود کامل در بصارت نی بصیر بود کامل در بصیرت بی سخن</p>

در تلاش پریشد موسی روان  
 این سفر از جان سوی جانان بود  
 تا کنار بحسری پیدا بود  
 آشنای بحر دل استنجا طلب  
 کی کند ادراک حسن ظاهری  
 بی قلا در کی بدانی رتبه دل  
 جام جسم آینه اسکندری  
 والنصو فرمان حق استای  
 همچو مرد پیش آن عیال شو  
 دم مزین در کار او ای راز جو  
 ره روان این بود خوشتر طریق  
 چسیت موسی عقل با زیب هنر  
 چسیت دریا باطن مردان حق  
 لوح محفوظ است غلبش بالیقین  
 و عید رکت حتی تا یاتی الیقین  
 چون یقین شد پیشو افراغ نشین  
 هست تا اینجا سلوک سالکان

تا بیاید خضر دل آنجای ایمان  
 وصل تا جانان بجان فرمان بود  
 نیست پی پدید خضر آنجا بود  
 بود موسی را همین فرمان رزق  
 نیست ممکن تا باطن بوبری  
 جمله عالم صورت معنی استدل  
 آن دلست که از موسی الله شد  
 این بود تسلیم خضر را هبر  
 چشم بند و کوشش بند و لال شو  
 منتظر شو تا شوی بهر از او  
 تا شود موسی آن خضر دل فریق  
 کیست خضرای عشق زنده تا چشم  
 حق بین و حق بدان گردان  
 این بود عین الیقین حق الیقین  
 خوان ز تران قول رب العالمین  
 از نظر شد محو لغتش ما و الطین  
 بین عمر خاموش با بالاتر مان

داد مویس را نشانی حق ز بهان  
 بای بریان دل عاشق نگر  
 چون دشمن با بد حیات از عشق او  
 خضر دل بجز حیات است عشق  
 عاشق حق چون شود فانی دانت  
 جمله ذرات جهان آثار عشق  
 چنگ زن در دامن سرد عشق  
 در مبدم منصور شو بردار عشق  
 عشق ز فرش دلوح و کرسی قلم  
 چشمه حیوان طلب ای راه رو  
 آن حیوان چست گفت و گوی بر  
 گوش کن کس گور از سخن  
 تو مرید از صدق شو صادق بو  
 همچو آن صدیق اگر گفت او  
 پر تو روی محمد مصطفی  
 گشت از آن سردار امام المتقین  
 صدق او گرفت دنیا سر بسبر

کا نذر آنجا خضر دل بای ایمان  
 زنده اندر کبر عشق او نگر  
 تا ابد باقیست آن زنده بهوا  
 زنده در ذات صفات است عشق  
 پیش هر دم عشق با سجت  
 از اثر یا تا اثری طهار عشق  
 گنج معنی تا دهد سالار عشق  
 بعد از آتش پاش گوهر عشق  
 عشق آمد زود در این میدان علم  
 از درون پیشوای پشرد  
 میدهد از خضر دل هر دم که گیر  
 تا شوی واقف ز علم من لدن  
 یفعل الله ما یشاء ان کار او  
 لیس هذا الوجه کاذب صدق  
 زد قلب آن صدیق با صفا  
 پیشوای او نه بد غیر یقین  
 تا ابد باقیست در دلها اثر

چون محمد پیر چون صادق میر  
 همچنان هر نو مریدی را ز پیر  
 شیخ فی قوم نبی گفت آن ز قول  
 گر چه ظاهر می نماید در خلاف  
 فعل او عین شریعت دان یقین  
 سابق آمد شرع باقی رکن آن  
 پی روان شرع دین مصطفی  
 فعل ظاهر است بر باطن گویا  
 بی شریعت کس نخشته اولیا  
 بشرع کن معکوس شد عرش برین  
 من نه ام گفته شود بی من سخن  
 اوست کویابی بحرف و صوت  
 او کلیم است و سیم است و بصیر  
 گفت اورا من زبان چشم تو  
 هر چه گوید یا که بیند یا شنود  
 صاف شو کلی ز او صاف بشود  
 بو که یابی بوی از گفتار من

باخت ملک و مال ز خان مان بریا  
 در رسد در دل اثر گردد منیر  
 هر چه گوید کن بحبان و دل قبول  
 خضر وقت است آن بگردش کز طوع  
 بی شریعت کی شود حق یقین  
 شاه آمد شرع بر نفس نهان  
 آمده در دین دنیا ره نما  
 کر تو طالب خانه زین دریا  
 اولیا را دان شریعت پیشوا  
 استقامت است و ادان ای امین  
 این بود اسرار علم من لدن  
 اوست طالب است مطلوب و طلب  
 حی علیم است و مرید است ز فک  
 من حواس و من رضا و شم تو  
 نیست غیر او بخود گفت و شنود  
 بکدم از خواب گران بردار سر  
 رمز کردم غور کن بشنو سخن

از کجا آید کلام و صرف صوت  
 فهم تو کی می شود این گفتگو  
 صبر کن بقیل نفس خویش را  
 گشت نازل بهر باران چهار  
 جمله قرآن مدح تعریف و ثنا  
 اصبر و اصابر و ارا بطوا  
 اصبر و اثابت قدم شوی سپهر  
 صابر و اندر ریاضات طریق  
 را بطو ایات مسترانی بحق  
 و تقوا الله کن نفی ماسومی  
 این بود معنی قرآنی سپهر  
 کرم الله وجهه و جبهی علی  
 قلعه خیم شکست آن پهلوان  
 پر پریش او دنیای و دین  
 تا ندیدی نور غیب راعیان  
 تا ندیدی نور احمد پیش رو  
 لاصلوه گفت الایا المحضور

هوش کن تا دم نکرد از تو فوت  
 اوست دل از دل بدل پیغام  
 صبر کنج آمد زحق درویش را  
 آیت قرآن بشان آن کبار  
 مرنبی را آل و اصحاب اولیا  
 و تقوا الله گفت بزدان نفلخوا  
 بر امور شرع سرور چون عمر  
 اذ بهمانی الفار با احمد سریق  
 خوانده عثمانی ز لوح دل سبق  
 تفلون آمد بشان مرتضی  
 گوشش دل بکشا شوی گوش مهر  
 که نموده سجده عنبر آن ولی  
 چیست خیم نفس کافر فی امان  
 بود و عبد ربکت یاتی الیقین  
 تا ندیدی عرش ابا عرشیان  
 مقبله او بود مردم رو برو  
 نور نورم نور نورم نور نور

انزلنا اليك  
 كتابا مفيدا  
 لكي تتقون

تا نیاید پیش من نور احد  
 این عمر خاموش و صفت آن هم  
 باز رو گو قصه موسی و خضر  
 این ملوک احوال شان بدای سپهر  
 دم مزین در کار او تسلیم شو  
 چیست میم آن ما و من مستی تو  
 قرء القرآن چو خواند فاسمعوا  
 لفظ خضر آمد یقین تر آن سخن  
 آری بش کویاست حق بیما و من  
 فی ز خود خالی پر از ناله بود  
 همچو موسی دم مزین در شتیاق  
 دور افتاد موعین باز پس  
 سر اسرار قدم ایندم بود  
 گردانی سردم ذات قدم  
 دم نخت فیه من رویی بود  
 دم سقهم بهتسم ساتی بود  
 بل ظهور کل شیء دان از او

فی شوم رابع نه ساجد تا ابد  
 نیست ممکن گز نویسیه تا قیام  
 منظر میباش تا وقت دگر  
 هست احوال من و تو سر بسیر  
 کار او دان کار حق بی میم شو  
 میم چون شد از میان یکید ز دو  
 امر حق است لب مجنبان و الفسوف  
 یا که بروقت برگردان و ورق  
 فی زمانی کرد این شور و سخن  
 هر چه در وی میدهد بیرون ز دل  
 یعنی بنیک تا شود هذافراق  
 جوش خواهم گرد از دم نیست گس  
 هر که واقف شد از و هدم بود  
 این دم است این کان دمیده ز دم  
 دم نزدش تا ابد باقی بود  
 بل ظهور آدم حنا کی بود  
 کی بود خالی ز دم کیتار مو

اولین و آخرین مبداء معاد  
 بسته لب نوشم شراب جام او  
 چشمش کجا جلوه ساقی نکند  
 هر در چرخ سیر گاه او سبب  
 خواب غفلت بان دی بردار  
 باس دار انفاس ای برآ  
 نشن شو از کجا آر خبر  
 میکند هر دم حبتی دگر  
 بر خبر قانع را صلش بی خبر  
 در اثر ماند چون بر روی آب  
 هم خبر آمد جاب هم اثر  
 در هزاران صوفیان اهل نظر  
 محو کلی شو سر سرد نظر  
 یک نظر بر روی آن زیبا گاه  
 کیست انسان چشم باقی جسم دا  
 این خبر اثر و عشق اصل تی  
 گفت موسی ربانی بی جاب

دردی موجود تا یوم التناو  
 چشم بسته سیر کردم با هم او  
 ده در چرخ ساخته بصیر نظر  
 رمز کردم لیک در ده نسبت  
 هر طرف از ذره ذره جلوه گر  
 بو که یابی زاهد در متن خبر  
 چیست آثارش نباید در نظر  
 و ز خبر اثر گذر رود در نظر  
 کم که رفت از خبر سوئی اثر  
 در تحیر دور افتاد از صواب  
 گر ز آدم زاده رود در نظر  
 هست نادر در نظاره آن نظر  
 گر نظر داری برستی از خطر  
 بهتر از دنیا دما فیها شمار  
 چشم آن باشد که بنید جانجان  
 دیده به رویش آمد همی  
 لن ترانی چون تویی آید جاب

<p>لن هستی پاک شوکی بدر چون توئی شد از میان بایم و من رانی زای حق آید جواب</p>	<p>چون تو خیریزی تریانی دیده ناظر و منظور بیک شدنی جدا فهم کن و الله اعلم بالصواب</p>
<p>سخن در بحر عشق سر آید که همه ظهور عشق است</p>	
<p>جرعه از دست ساقی خورده ام ساقی روز ازل در داد جام نی چنان مستی که بازیم بهوش جوشش عشق است بی عقول خورده بر دلیل عشق این خاشاک را ما سوی الله را بر و باز در آن همه لاست غیر عشق جاء الحق بحق مظهر عشق است بلا و دست گر عشق آیم شوم دیوانه وار سرمه سردار جان زنده عشق عشق چون شد بر لب ز حق عطا حامل بار امانت آنسبیا چیت آن بار امانت عشق</p>	<p>زنده ام آن سو از این سو مرده ام مست مدیه شوم از آن تماشایم بل ازل را با ابد ارم بجوش قلزم عشق است خاشاک است چیت خاشاک آن جوایس ناگرا عشق نوبت میزند بر لا اله رفت باطل جمله برگردان ورق بل همه عشق است هر چیزیکه است عشق سرد است فهمت گرد آرد نیست مثلش از بنجار تا دمشق گشت مسجود ملک حسبت کجا بی روان آنسبیا دان اولیا شد ظهور عشق برگردان ورق</p>

حل تو نیست این بار گران  
 آنکه کان غلو مآبل جهول  
 در لباس ذم بود مدح بشتر  
 ظلم کرده بر خود و بر نفس خود  
 منظر عشق احد احمد بود  
 میم را بر دار احد احمد کسیت  
 بر شش بنیاد تاج عشق حق  
 برگزیده انبیا و مرسلون  
 من نبی بودیم آدم با طین  
 حامل و محمول واحد بی سگیت  
 شاه آمد در لباس بوالبشر  
 بگذر از صورت پرستی مرد و  
 غوط زن در بحر من مرد و  
 عشق دریا نیست قمرش ناپدید  
 بحر معنی سسیت ذات لجت او  
 بی جهت هوشش جهت آمدید  
 قطره نماید ولی بحر عظیم

نی زمین و آسمان و نی زمان  
 بهر آن شد آن امانت اقبول  
 که حملنا هم اورانی البحر و بر  
 جا بل است از غیر جز ذات احد  
 وصف آن احمد برون از خود  
 اهل معنی را در اینجا کی سگیت  
 گفت احمد من رانی رانی حق  
 گفت سخن و آخرون السالقول  
 عشق اول عشق آخر بالیقین  
 عاشق و معشوق عشق هر سگیت  
 دیده پیدا کن صورت در گذر  
 حفزه کن این خانه زنگ و گنگ  
 از تیر دریا در گوهر بسیار  
 عشق ذات پاک احمد ای فرید  
 نیست عرض و طول بان لا تحت او  
 میزند هر دم بدم موبش جدید  
 در صفات آمد حسی ذات قدیم

وَحَمَلْنَا هُمْ  
 فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَوَدَّ  
 مِنَ الطَّيِّبَاتِ  
 انسان

بعد ازین لب بند خاموشی گزین  
 کشف اسرار کتم بر تو عیان  
 رمز کردم لیکت فهم تو بجا است

زیر آب و گل خنجرانه بد و فین  
 حشر بر پامیکنم ایندم عیان  
 آنچه در وهمت نیاید خد است

در بیان معنی گوید که بصورت است

باز روسوی عدم آدم بجا است  
 هست یک معنی ولی نمیشد  
 بحر موج و کف جناب آمد چها  
 از وجود بحر هر سه شد پدید  
 در نظر آید ز یک هر یک جدا  
 بحر ذات آمد و مادام جوش او  
 دور افتادی منم با تو مرتب  
 خرقه در بر کردی آمد گدا  
 شو سراسر کوش چشم و هوش تو  
 صرف الف مطلق آمدش ز بزم  
 اوست هر دم در لباس آید  
 در لباس بود بشر ظاهرا شده  
 گفت آناسری و انسان سر

هست معنی لیکت در صورت نما  
 این مثل آمد بشاشش هوشدار  
 یا صفات و ذات و دل سما بجا  
 جنبش در ایست دریا ناپدید  
 لیکت یکت بحر است بالا کن  
 گشت در صورت نثار و پوش او  
 سخن واقرب گفت ز تو با تو فر  
 با تو میگویم نزد یکم بیبا  
 کن الف ساکن و مادام کوش تو  
 بعد از آنش آنچه می ماند بجا است  
 شد سخن با یک شمس آمد متر  
 انما مثل بشر با بشر شده  
 قالب خاکی پرست از نور هو

اشرفت ارض بنور سبحا  
 فی منشرق فی مغرب آفتاب  
 قلب ارض الله کان واسع بود  
 قلب مؤمن منظر نور خدا  
 دل بود جای شروق آفتاب  
 عرش رحمانت دل بحر حیات  
 دل بود مرات جبهش بی جبهات  
 جز گروه التابعون التابعون  
 دل بود معنی لباسش جسم دن  
 گوهر دل اندرین خاک وجود  
 جستجو کن جستجو کن جستجو  
 جستجوی تو ندارد هیچ سود  
 دامن او گیر کان شاه وجود  
 نارود و دولتت این سپدار تو  
 جمله ستران شرح نفس با بشر  
 تا قیامت که گنم موح بشر  
 آن ابوالارواح ختم المرسلین

آن زمین دل که دارد و سحلا  
 دمیدم این جسم تیره ز دنیا  
 قلب هر مؤمن از و لامع بود  
 بلکه مسند گاه ذات کبریا  
 عرش و فرش اینچاست اعلم بالفضا  
 استوای ذات آمد به صفات  
 اوست بالمعنی ولیکن کس نیست  
 یافته آن را رجال الصفا و نورا  
 زان بود معنی ز صورت بسبب  
 گرده کم رو طلب کن زود زود  
 غوطه زن در کبر دل در اندر  
 راه بی هر بسرنه طی خواهی نمود  
 پاک سازد مرتز الزار نارودود  
 گشت اندر گرونت ز تار تو  
 میدهم زمین راز نهانت خبر  
 قاصر م هرگز نیاید آن بسر  
 اوست بادی رحمة للعالمین

<p>نایبان احمد خیر الورا برام باشند بل زال نسبش هر ولی بی بر پی ایشان نهاد نی زمانی گشت نالان چسپیت تا بقدر محضم بای حصه</p>	<p>از ابو الاجساد تا عیسی همه هر نبی مشفق تر از اولاد خویش خوی حق دازند ایشان درینا من نداغم آنچه گوید گیت آن گوش دار اکنون شنو این قضه</p>
<p>سخن در بیان نفوس چهار سر اید و در کیفیت و خصوص آن</p>	
<p>میکنم تفصیل آن ای هوشیا بلکه شاهنشاه ملک بجز و بر چسپیت بر بهام این ملک شهود دو بود افضل و اعلی ای سپر دو برون در و در بر بود دو بود اندر حق یابد سزا باش حاضر تا که تخصیاش کنم آن بود اماره اماره بالسو با تو میگویم بکوشش دل شنو پهلوی دیگر بود اعن غنضب لیک او صادق بود فی کل حال</p>	<p>گوش دار اکنون بیان چسپیت این چنین سر بود سلطان چسپیت بحر روح انظار چار نفس اندر قران و زخیر دو بود از کبر و دو از بر بود دو بود مقبول در گاه حسدا مجل است این لیک تفصیلش کنم با ابری نفس ان النفس اید ست دو پهلوی او ای راه دان یکی پهلوی او شهوت طلب کافر حریمت آید در قتال</p>

میت اور اچیلہ و کمر و فریب  
 خیر کم آن کس کہ بدنی الجاہلی  
 چون عمر آمد بحرب مصطفیٰ  
 سر نهاد اندر طلب آمد براہ  
 بود در اول رستق بوالحکم  
 چون شنیدی وصف آتارہ تمام  
 نفس آتارہ است فرعون مہین  
 طبع فرعون بایل موسی شد  
 رہن فرعون ہمان بی ان

سرود ہر باد یا آید ادیب  
 خیر فی الاسلام آید مستند  
 پیش آن سمش الضحیٰ ہدایت  
 عدل او گرفت ہای تابشا  
 بعدہ بامصطفیٰ بی کیفیت کم  
 بایشو منکر و یا آید امام  
 نفس تو امہ است ہمان لعین  
 لیک ہمان لعین را ہش زد  
 گشت ہر دو رو سیہ در دو جہا

در بیان نفس تو امہ و خاصیت آن

باز رو قبضیل کن تو امہ را  
 آن دوم تو امہ دورنگی عیان  
 او دو پھلو دارد و کمر و فریب  
 عیب جاہ او بود از حد نزو  
 پہلو و دیگر بو و حفظے وزہ  
 فی ذہن ہش زند تا آید مثر  
 کافر ذمی است در ظاہر مطیع

تا بفضم ایند خاص و عام  
 گوش دل سبکشا شورین بیان  
 گر چه در ظاہر ہنسا پد بسا  
 تا آید در قعر و زخ سحرگون  
 چون زن حامل گرفتہ در در  
 تا قیامت داد او را در سر  
 کہ منم با تو زخان و مان شفیع

<p>لیک در باطن عدو جان تو      انبیاء و اولیاء دست این      اتمان از دست این کردی      ای خدا فریاد رس فریاد رس      کس نرسد از دست این دشمن دوست      چه که در چه بر ناء و بیست      گر کنیم تقصیل تو امه تمام      عقده اش نکشود و نکشاید کس</p>	<p>جان چه باشد رهنر ایمان تو      بود و اولیا کسان تا یوم الدین      ظاهرش روئی و در باطن وفا      زمین ساقی رهنر باطن بس      می نماید مغر هست آن جمله پوست      هست اندر این گرفتاری آنی      نیست ممکن که سر آید قیام      ای خدا فریاد رس فریاد رس</p>
--	--

### در بیان نفس مہم و خاصیت آن

<p>وان سوم مہم کہ نفس اولیاست      حق کند البام بر جانش مہم      ہم آورد و پہلو ذوق شوق      مقعد صدق بود اورا مقام      اوست جاء الحق لقلب عاربان      پیش او یکسان شد است و مہم      مہمہ بارون و با طبع کریم      ہر کرار و زنی شود الہام حق</p>	<p>جملہ تعریف و ثنا اورا سزا      فیض او جاری شود بر خاص و عام      گرد در گردن صناعتی طوق      با ملکیت مقدر اندر قیام      از خطا و وریب باشد دران      فی شود از خوشی فی نین است      شد و زیر موسی قلب سلیم      و مہمہ نوشد شراب از جام حق</p>
---	---

رحمت حق این بود ای مؤمنین

اگر نصیب ما اله العالمین

در بیان نفس مطمئنه که برمی آید مطمئنه

<p>کوهر میکن بد خطایش از جی حق از او راضی و او رضی از حق مطمئن قلب محمد مصطفی بهر طمینان از رب جلیل بد که شایسته شایک آید برون اطمنان از نخل او باید ثمر مجزایش فوق صرح همفتین حوض کوثر ز روان زهرش چهل پیشوای هر چهار آمد یستین بر رسالت اول آمد او گوا از ابو بکر او لقب بایده صدیق ذریعتش و ز صدق این در سفت رهنمای دین امیر الصادقین آن صراط المستقین اعنی عمر ز نور شد همه روی زمین</p>	<p>چارم آمد مطمئن نفس بنی راضیه مرضیتا او را دوش پیشوایین مرکز کوش و دل کشا کیف تخی الموت کفشتش آن خلیل انتظار انبیاء و مرسلون ما طنی از حد و ما زاع البصر معجزات انبیا روی زمین بهترین نفس پہلویش نبیا عشق امانت استقامات یقین چون یقین شد پیشو صدیق از همانی الغار یا احمد رسیق لیس مذالوج کاذب گفت او گوی سبقت بر و امام المتقین استقامت هست پہلوی دیگر سرور عادل امام اور عین</p>
--	---

عدل او بگرفت دنیا سرسبز  
 آفتاب شرع دین مصطفی  
 پہلوی چارم امانت ای امن  
 نوز عرش و فرشت و لوح و القلم  
 کان عرفان معدن حلم و حیا  
 جامع قرآن بود نوز بصیر  
 عشق شایسته آمد بالیقین  
 عاشق و معشوق عشق ادنی  
 تاقیامت ز ولایت شد در  
 آمد سترامع کل انبیا  
 نیست یارای قلم و تصنیف او  
 برتر است از وحیم و فہم او گن  
 انت منی انا منک ای علی  
 گفت حق لولاک شان مصطفی  
 عشق اول آخرو ظاہر بطون  
 عشق برتر از زبان و اخفت  
 بعشق آمد مظہر کون و مکان

وحی نازل شد بقوش بی خطر  
 تاقیامت اوست ہادی و منما  
 حضرت عثمان فرستق بودیم  
 در بقیعه زیرا حمد زد و علم  
 لوح محفوظ است اور پیشوا  
 قلب ہر مومن از او پایدارتر  
 شاہ مردان عشق امیر المعافین  
 مصطفی را ہم وصتی و ہم دلی  
 فیض جاریت پیدا و نہان  
 شد عیان جہر کما مع خیر الورا  
 فی زبانز اما کند تعریف او  
 حق نمیکویم و فی از حق جدا  
 لکھت لحمی و دم کالدمی  
 از ظہور است این ارض و سما  
 گفت سخن آخرون السابغون  
 فی بعقل و فہم علمش معرفت  
 بل زمین و آسمان پیدا بہا

<p>عشق احمد سرور هر دو سرا  هر چه آید در لطف عشق است و بس  گفت آن سرور ارحم المرسلون  مشتوی شد ختم بر نام رسول</p>	<p>راز میگویم بگوشت ای قفا  نیست آگه از رموز عشق کس  اهد قومی ختم لایعلمون  یا الهی کن بحباص و عام مقبول</p>
<p>در بیان احوال مربی خود مشر و الا افراد  میرزا سردار بیگ قلندر قدس سره</p>	
<p>لا مکانی را مکان سردار بیگ  شاهباز چشمتان سردار بیگ  بد قلندر مشرب زنده بد  قطب دوران پیشوای سازگان  شاه معینست در صورت نما  سیر بر آکیر شد خاک دکن  فیض آن سردار سالاران  آن بنی وقت چون عیسی ایدم  کرده عیسی زنده لیکن باز مرد  زنده جاوید ماند او تا ابد  آب حیوان از لب او بدرون</p>	<p>بی نشانی را نشان سردار بیگ  مع اوج لا مکان سردار بیگ  عاشقانرا کردند سزودن  سر گروه خاندان چشمتان  ره نمایان چند اراره نما  از نگاه انور او بی سخن  داد عالم را حیات جاودان  زنده کردی طالبان را مبدم  زنده آن جان جان هرگز نبرد  از یزدانند فوق ایدیم مدد  مردگان گورت را داد جان</p>

غرق اندر ذات بد صبح و مسا  
 بلکه از کونین رستب بی خطر  
 یافته کسیر اعظم دست او  
 شکت را العسل بد جشان خسته  
 ماسوی اللہ را بیغ البرید  
 بردش بکشود حق را غیب در  
 دست بردست هر که بنهادی بچند  
 پاسبان ذات مطلق روزی شب  
 استقامت داشت شرعی بخنیا  
 ختم کردی در سخن تران خبر  
 یک نظر سرود که زهی بنیز پیش  
 سیر کردی در دمی لاهوت را  
 بد مقامات عروجش آنگنان  
 راه ده ساله سلوک سالکان  
 پر تو نور حقیقت ذات او  
 بر مراد نفس نهادی قدم  
 بود شاهنشاہ عالم بی سپاه

بود یکسان پیش او شاه و گدا  
 خاک و زر یکسان شده پیش نظر  
 با فقه رو از دو عالم مست او  
 ملک دنیا را بسیکدم باخته  
 پرده اسرار ربانی درید  
 خاک زر کردی با کسیر نظر  
 کشت باقی چون خضر او تا ابد  
 فارغ از کونین آزاد اطلب  
 فرض داشتی سنن بی این و آن  
 بود صاحب حال هم صاحب نظر  
 یک نظر تا مشرق و مغرب پیش  
 داورینت طیر او با هوت را  
 که نیاید در عیان و در بیان  
 طی نمودی در دمی آنگنان جان  
 بل ز ما بی تا بمه ذرات او  
 هر دو عالم پیش چشمش کالعدم  
 دین پاک مصطفی را بدینا

کافر و مؤمن از خلقش کشت نشا  
 همچو گل خندان همیشه بود شا  
 از ریاضت می نیا سود می د  
 کمترین جهدی که میکرد آن فرید  
 لقمهای چرب تا هفتاد سال  
 غیر نان خشک و ماش تنمک  
 بود عنبر لیک بد صورت نما  
 حق کوا مان بود از حق جدا  
 شبی دوران خنید وقت بود  
 هر کسی کاندز لقمیش با زباد  
 پیر کامل آن چنان باید که او  
 شان میرزا نیت بالاتر از آن  
 وصف آن سردار سالار زبان  
 صورتش اینجا است اوفوق سما  
 من غلام میرزا ام باده نوش  
 شکر و نده خادوم درگاه را  
 ای عمر کن جستم وصف اولیا

در نهادش خلق اعظم حق بنا  
 چشمه حیوان ز باطن حق کشاد  
 نی ز جهد و سعی روز و شب هم  
 هیچکس نشینده و نی کس بدید  
 نی نمک نی گوشت خورد ماه سا  
 نی بشکر گویم اورانی ملک  
 نیست الله لیک عبد الله نما  
 ستری از اسرار ذات کبریا  
 بود در یابی حقیقت پر ز جود  
 بی مرادی رار سائیدی مر  
 طالبان حق کند وصل بهو  
 در جهاد نفس حیدر وارد آن  
 در شلم ناید خجیل با شتم از آن  
 کی خبر از حال او دارو می  
 بی من آن بحر حقیقت که جو  
 یافتم مقصد چو دیدم شاه را  
 اولیا اندر قبایع کبریا

یکم چهار و سیصد و ده هکتاب	ختم شد بر نام آن عالیجناب
ده پنجاه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و رضی الله عنه	
<p>ده وصیت کرد شاه اولیا . چشمه باطن از وجودش مدام      که بجا آری تو از صدقی و یقین چون طلب کردم غمخوار و در جهان      خواندن تشران تو مکر میکند چسبیت قرآن بالله گفتن سخن      چون طلب کردم بزرگی در دنیا طمع بستم ز عالم سر بسیر      که بر بندگی دیده صرص و طمع چون طلب کردم حجت در جهان      خاموشی بجز است این گفتار در خموشی نعمت و راحت بود      روشنی دل طلب کردم ز دل نور باشد پیش لپشت بر صراط      و از صلوة المؤمنین معسر حاج او</p>	<p>بهترین است خیر الورا فیض او فایض برای خاص و عام      بسنکات کردی بسنکات کاملین پنجم در خواندن قرآن عیان      خانه خاطر منور میکند که تو دل داری بگفتم غمخوار کن      می سپردم کار یارب العباد بی طمع در هر دو عالم تاج و در      کرد در سباب بزرگی مجتمع در خموشی یا فتم کج سخنان      که تو آدم زاده آن را بجزو القطلع شاخ عصیان بود      یا فتم اندر نماز آن نور دل که ادا می آن شود با استساظ      پیش حق استناد بر سر تاج او</p>

اول  
آنکه تو انگری طلب کردی  
در خواندن قرآن یا تم

دوم  
آنکه بزرگی طلب کردی  
در بی طبعی یا فتم

سوم  
آنکه رحمت طلب کردی  
در خاموشی یا فتم

چهارم  
آنکه روشنی طلب کردی  
در من از یا فتم

هست در روزه رضای کردگار  
گفت حق الصوم بی فی کل حال  
بین انا اجزی به گر عاتلے  
دل جوشدار ما سوی اللہ در امان  
گر کنی ترک گنه ای خوش صفا  
ہین احبنا من جہاد الا صغرا  
جاہد فی اللہ اتران بجا  
گر نمائی ترک ازار انا م  
خوش خبر داده رسول اللہ مرا  
ہیچکس اندر جهان رسوا نش  
کر تو باشی روز و شب با حق مطیع  
راست گوئی موجب حمت بود  
کس نسوزانید چوب راست را  
در جهان جستم بہترین خصال  
گفت دل در گنج ماہر گزیدید  
چون سلامت خوابی در خلوت بین  
نیست خلوت تا شوی گوشہ نشین

نفس سرکش میشود زار و زاری  
اوست با من من باو بنیت صحاب  
دلی تہی کن این بود الصوم بی  
بیشک آن دل عوش جان بخش  
از عذاب حق سیابی تو نجات  
سوی نفس الی جہاد الا کبرا  
این جہاد نتت با تو خوش بیان  
میشود مسکن تر ادا را السلام  
گفت کہ الخلق عیال اللہ را  
تا دل مردی خدا بدخواہ نشد  
ہست بی حاصل بچو یکدل شفیع  
باعث نزدیکی و قربت بود  
راستے کن رہت شو اللہ را  
جستجو کردیم از دل ماہ و سال  
بہترین کو ہر زراستی بی نید  
نور حق در مرات وحدت بین  
در میان انجمن باشہ نشین

۳  
اگر رضا حق طلب  
کردم در روزه یاقم

۴  
اگر شکر کار طلب  
کردم در ترک بصیت  
یاقم

۵  
اگر بہشت طلب کرد  
در ترک آزار خلق اللہ  
یاقم

۶  
اگر حمت طلب کرد  
در استی با حقم

۷  
اگر سلامتی طلب  
کردم در تنہا یاقم

دهم  
انکه من عرف  
نفری فقدم  
تمام شد  
پیدا

خلوت است آندل که باشد بخطر  
خلوت است آندل ہی کردن خود  
من عرف گفته است شاه ایلیا  
گر نفس شناخت بشناسد خدا  
این معنی اگر کشایم مرا ترا  
با کلمه الله کلامش کرد حق  
بفرس عیسی است وحی حیرت  
بر محمد ختم شد انعام هو  
بر ملاکتن ازین دستوریت  
مردگان دل بود مرده پرست  
تا عمر زنده است اورا قدرین  
در دولت شب در دل من است  
گر طلب پسزدون کند اخوان ما  
میکند تنخیر دل این مشوید

تا نیامد خطر غمخسرای سپهر  
اوسن و مائی بر دهن فستق نخود  
عاشقان و عارفان را پیشوا  
بر تراست از عقل فهم و وهم ما  
کشف کرد و ابتداء و انتہیا  
لی بجزف و صوت بر کردن ورق  
یائی من بعد از احمد بیل  
دمدم آید بدو پیغام هو  
گفتی گفتی دلت مهوریت  
هین بچو زنده دلان ای خود پرست  
چون شود در پرده چون او بدر  
هین چراغ مرده ازین بر فروز  
هین بجوان رمز در دیوان ما  
منکر این مشنوی باشد غوی

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات ذوالمنن  
از برای سلطنت شاه دکن آهین باری العالمین

تأقیامت با دعوی و سروری

گفته شد در دور محبوب علی

آن بلند اقبال سلطان دکن  
 پیروش ملکت باد عمرش دراز  
 ده هدایت بر صراط المستقیم  
 باز کن بروی در رحمت بزود  
 خلق باد از فیض تو دایم مفیض  
 بر مراد خاطرش بادا امور  
 بر تو فضل الله رحمن الرحیم  
 حاتم دوران و دارای زمان  
 از بخارا تا سمرقند و هری  
 تاج بخش کن بها ای تاجر  
 آن حکیم غزنوی جدت  
 این نسب قشراست رو مبین  
 بنده سردار جان باشه اگر  
 خرابید تا که محشر الدین شو

فی امان الدنیا فانت زمن  
 یا آلکلی وارمان از حرص و آز  
 بر امور شرع دارا و را مقیم  
 تا ابد قایم بدو ملک شهود  
 حق معین و ناصر و بادا احتیظ  
 فتح کن یارب بر او دار السرو  
 باد ملک در امان از خوف و دم  
 هم قلم قاصر ز وصفش هم زبان  
 کس ندیده مثل تو خوش داری  
 زاد بودم غزنوی اسم عمر  
 آن سنائی قبله دین نیست  
 محو شود عشق آنگاه کن طرب  
 او محمد وار تو باشه عمر  
 بر سر از چرخ بدر الدین شو

بست لب خاموش طشتین العیر  
 تا قیامت این نمی آید سیر

در بیان مقامات که سالک را پیش از این و بیست و حال و مقام و وقت

<p>است هیبت اثر فیض حلال          میشود غرق بدریای حضور          بیش ازین نیست روا گفتن را          حال گیرد بدل زار تزار          گیرد آن فین ز الطاف الله          در دل آن دارد غیبی است مدام          می نماید ز کرم یار جمال          این تجلی کبسی نیست دوام          نام آن وقت بگوید وصل          ز دل و جان بشود فرزند</p>	<p>انس باشد اثر نور جمال          است در انس همه ذوق سرو          است هیبت سگی سوز گداز          چون کشد در دو غم و محنت یار          چون شراری بدل سالک راه          نام آن فیض الهی است مقام          یافت این هر دو بساکت چو کما          شود او بی خود و فانی تمام          این تجلی چو شود بر کامل          لی مع الله بیان میکند آن</p>
<p>در بیان فیض و بسط که سالک را پیش آید</p>	
<p>که شود سالک ره را یکبار          ذوق نور که بر بود چنان          حق کند از کرم خویش ظهور          تربیت از کرم و لطف خدا</p>	<p>قبض و بسط است در اوسط بسیار          قبض یعنی شود از دیده همت          باز در بسط همه ذوق حضور          بگذر نفس سالک را</p>
<p>در بیان صحو و سکرو وصل و فصل هر آید</p>	
<p>ناگه ماید بدل سالک راه</p>	<p>سکر است که فیض ز آله</p>

صحو آنت که خمضای مدام  
 جرعه چون دپش پریشان  
 بسکه گردد بجالش حیران  
 دردش بسکه بود جوش و خروش  
 ساغر دور دپدیر معنان  
 نیست توحید خدا یک گفتن  
 گر چه وصل است بهر حال تمام  
 وصل آنت که در ذات آله  
 نیست آسان بجز اینیستن  
 جان و دل باخته اند اهل کمال  
 کمالان را تو کجا دانسته  
 کامل عصر درین دور که  
 بجز انیت ندیدم و نه هست

میکشد عاشق سر مست دوم  
 مست و مدبوش شود در در جهان  
 سازد اسرار نهان زود عیان  
 ظاهر از وی نشود زایل هوش  
 سیر توحید شود کشف عیان  
 هست توحید ز خود مجوشن  
 نشود پنجه دلی سالک خام  
 فانی محض شود سالک راه  
 از خود و غیر بکلی رستن  
 تا رسیدند بر یای وصال  
 چون توتلی غرق بهستی وجود  
 بهچو سردار بیهوشیم به  
 ساقی هندو دکن جام شکست

عالمی در پی مقصود دوید  
 بعر بادۀ با ت و بخشید

ر ماع

قبول کن بنگاه حضور شاه دکن  
 که مثنوی است بطرق قدیم اهل سخن

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---

کتابت پورے حصے کے مطابق

جامعہ کا حصہ

۱۔ اردو میں عالی شان تعلیمی اداروں کی ایک جامعہ قائم کرنے کی ضرورت ہے۔

۲۔ اس ادارے کے تحت تعلیمی اور تحقیقی کاموں کے لیے سہولتیں فراہم کی جائیں۔

۳۔ اس ادارے کے تحت تعلیمی اور تحقیقی کاموں کے لیے سہولتیں فراہم کی جائیں۔

۴۔ اس ادارے کے تحت تعلیمی اور تحقیقی کاموں کے لیے سہولتیں فراہم کی جائیں۔

۵۔ اس ادارے کے تحت تعلیمی اور تحقیقی کاموں کے لیے سہولتیں فراہم کی جائیں۔

۶۔ اس ادارے کے تحت تعلیمی اور تحقیقی کاموں کے لیے سہولتیں فراہم کی جائیں۔

۷۔ اس ادارے کے تحت تعلیمی اور تحقیقی کاموں کے لیے سہولتیں فراہم کی جائیں۔

۸۔ اس ادارے کے تحت تعلیمی اور تحقیقی کاموں کے لیے سہولتیں فراہم کی جائیں۔

۹۔ اس ادارے کے تحت تعلیمی اور تحقیقی کاموں کے لیے سہولتیں فراہم کی جائیں۔

۱۰۔ اس ادارے کے تحت تعلیمی اور تحقیقی کاموں کے لیے سہولتیں فراہم کی جائیں۔











